

تجلیات

فلا آئینہ: ایچ کھیانی، آواز

گروه انتشاراتی آباد

مرکز پخش : تالار کتاب

روبروی دانشگاه تهران - تلفن ۶۶۱۲۷۹

حق چاپ محفوظ

۱۲۰ ریال

۰۰

۷۴

۶۴۷۳۵

ترجیعات

مجموعهٔ ترجیع بندهای عارفانه:

فخرالدین عراقی ، شاه نعمت‌الله ولی ، خواجوی کرمانی ،
هاتف اصفهانی ، مغربی ، ناصر ، منصور حلاج ،
مفتون همدانی ، صغیر اصفهانی

چاپ دوم

فراهم آورده:

ایرج کیهانی «آوا»

گروه انتشاراتی آباد

ایرج کیهانی

ترجیعات

چاپ هارت

چاپ دوم

۱۳۶۱

پیشگفتار

ادبیات فارسی گلزار دل‌انگیزی است که سیروگشت در آن، جان را صفا می‌بخشد و روح را تازه میکند.

گل‌شعر، زیباترین و پرشکوه‌ترین گلیست که در این گلزار روح-پرور به چشم می‌خورد، بنحویکه نه تنها مردم این سرزمین مشام جان‌خود را از عطر سکر آمیز آن نوازش میدهند، بلکه رایحه دلاویز این گل بسیاری از مشتاقان غیرایرانی را نیز از خود بیخود کرده است، مشتاقانی که خود نیز در جهان ادب بشمار بزرگان بوده‌اند.

مثلاً گوته شاعر بزرگ آلمانی را می‌بینیم که از نشئه شعر حافظ سرمست و بی‌خویشتن شده است و این بیخودی و شوریدگی را در ضمن اشعار خویش آشکار می‌کند.

در میان شیوه‌های شعر فارسی، شیوه دلپذیر و مخصوصی متجلی است که ظاهراً آغاز آن به اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری مربوط

میشود - این شیوه ، تجلی افکار عارفانه در شعر فارسی است .

شعر عارفانه فارسی ، در میان سایر اقسام شعر فارسی درخشش و لمعان مخصوص دارد و من باشجاعت میگویم که شعر دلپسند فارسی اگر هر آینه از مشرب عرفان چاشنی نمیگرفت ، تا این اندازه پر شکوه و دلایز جلوه نمیکرد .

اگر از کتاب عظیم شعر فارسی ، اشعار دلپذیر سنائی و عطار را حذف کنیم و اگر غزلیات و مثنوی شورانگیز مولانا جلال الدین محمد بلخی را نادیده بگیریم و اگر سخنان عارفانه سعدی و غزلیات آسمانی حافظ را کنار بگذاریم ، دیگر چه میماند ؟

انکار نکنیم که مشرب عارفانه شور دیگر در قالب شعر فارسی دمیده است .

در میان آثار گرانبهایی که از شاعران و الامقام عارف و عارفان بلند پایه شاعر ما بجای مانده يك سلسله ترجیع بندهائی است که در بحث ادب فارسی جائی مخصوص از برای خود گشوده است .

به اعتبار تقسیم انواع شعر فارسی که حاوی قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مسمط و مستزاد و غیره میشود . ترجیع بند نیز یکی از انواع آنست و یکی از مشهورترین ترجع بندهای تغزلی و عاشقانه ادبیات ما ، ترجیع - بند معروف شیخ اجل سعدی شیرازیست که در پایان هر بند آن این بیت

تکرار میگردد :

بنشینم و صبر پیش گیرم دنبال کار خویش گیرم

نگارنده این سطور مثل بسیاری از عاشقان شعروادب فارسی از روزگاری پیش ضمن مطالعه دیوان شاعران فارسی زبان به این نکته توجه یافته بود که ترجیع بندهای عارفانه ، در میان همه آثار شعری زبان فارسی وبخصوص در جمع اشعاری که از سرچشمه عرفان تراوش کرده است ، خود يك باب دلپذیر و زیبائی است که از شکوه ودلاویزی آن هرگز نمی توان گذشت وبا دریافت همین نکته بود که با خود اندیشیدم اگر این قسمت از اشعار پارسی در مجموعه ای مستقل گرد آید ، تواند بود که کاری فراخور ، صورت یافته باشد .

این اندیشه اندك اندك نیرو گرفت و بتدریج بر آن شدم که به چنین کاری دست برم .

خوشبختانه در همین احوال به مجموعه ای بازخوردم که یکصد سال پیش در شهر شیراز به طبع رسیده وبخشی از آن منحصر به چاپ چند ترجیع بند از همین ترجیع بندهای عارفانه بود .

مجموعه نامبرده که « معارف العوارف » نام دارد یکی از مایه های کارنگارنده قرار گرفت وآنگاه با جستجو در دیوان ها وآثار دیگر شاعران عارف ، بگرد آوردن ترجیع بندهای دیگری توفیق یافتم واینك این

مجموعه‌ای که بنام ترجیعات به محضر ارباب ذوق و عرفان تقدیم گردیده نتیجه جستجو و استقصای نویسنده این سطور است .

نگارنده یقین دارد که با گردآوری آثار مورد بحث در این مجموعه کاری را به حد کمال صورت نبخشیده است ، بلکه به نقص این اثری که تقدیم میدارد ، خود مقرومعرّف است ولی برخوانندگان ارجمند پوشیده نماند که در عرضه داشتن همین اثر ناقص نیز سعی ها و مجاهدت های بسیار بکار رفته است .

مشکل بزرگی که در عرضه داشتن این آثار وجود داشت ، نبودن نسخه های متعددی از يك اثر بود که به همین علت پاره ای از اشعار بعثت تحریف و تصحیف کاتبان از صحت و اصالت بدور بود ، با این احوال تا آنجا که ممکن بود در عرض صورت صحیح آن کوشش به عمل آمد و اگر چنین کاری ممکن نشد ، در برخی از موارد همین صورت ناصحیح را ضبط کرده و در برابر آن کلمه (کذا) قید گردیده است ، به آن امید که در فرصت های مناسب آینده نسخه های دیگری از این آثار بدست آید و بار دیگر این مجموعه در شکل صحیح تری به معرض دید و قضاوت خوانندگان مشتاق درآید .

مجموعه حاضر در عین نقائصی که خود به آن اعتراف دارم مزایایی را نیز در خود گرد کرده است که از نظر خواننده هوشیار و کنجکاو پوشیده

نمی ماند، همچنین در این مجموعه پاره ای از ترجیع بندها از صورت های متداول آن جامع تر نقل نشده است و نیز در ضمن ترجیعات ، به ترجیع - بندی از حضرت شاه نعمت الله ولی باز میخوریم که در کلیات مفصل وی که اخیراً باهتمام آقای دکتر تابنده گنابادی انتشار یافته موجود نیست .

نکته دیگری که ذکر آن در اینجا لازم مینماید آنکه همه ترجیع بندهای این مجموعه یکدست نیست و مثلاً در کنار ترجیع بند معروف هاتف اصفهانی که یکی از نمونه های ممتاز شعر فارسی در طی قرون است ترجیع بندهای ضعیف تری نیز آورده ایم و البته بر خوانندگان ارجمند پوشیده نیست که برای فراهم کردن و تقدیم کتابی به نام ترجیعات ، و آنهم ترجیعاتی در شیوه عارفانه راهی جز این موجود نبوده است .

امید است با تأیید و تشویق خوانندگان ارجمند این مجموعه و با پیگیری و کوششی که نویسندۀ این سطور برای یافتن نمونه های دیگری از قبیل این آثار بکار می برد ، در آینده بتوانم مجموعه ترجیعات را بصورت شایسته تری به محضر والای مشتاقان محترم آن تقدیم بدارم .

فروردین ۱۳۵۰ - تهران

ایرج کیهانی «آوا»

۳	صفحه	پیشگفتار
۹	«	عراقی
۱۷	«	شاه نعمت‌الله
۲۷	«	خواجو
۳۵	«	هاتف
۴۲	«	مغربی
۶۲	«	ناصر
۶۹	«	منصور حلاج
۸۴	«	مفتون
۱۰۶	«	صغیر

عراقی

عراقی

فخرالدین ابراهیم متخلص به عراقی از
شاعران بزرگ غزلسرای ایران در قرن هفتم
هجری و از عرفای بنام است .
او در شهر همدان دیده بجهان گشود و در
ایام جوانی رهسپار هندوستان گشت ، در شهر
مولتان به شیخ بهاء الدین زکریا عارف معروف
سرادات سپرد و پس از مرگ وی در مقام او نشست ،
سپس موجباتی سبب شد تا هندوستان را ترک گوید .
روزگاری در مکه گذرانید و آنگاه به بغداد آمد
و در آنجا بود که با شیخ شهاب الدین سهروردی
دیدار کرد . عراقی پس از آن عازم قونیه شد و مدتی
در حلقه درس شیخ صدرالدین قونوی شرکت جست
و بعد به مصر و از مصر نیز عازم شام شد و در شهر
دمشق اقامت گزید و بسال ۶۸۰ هجری در همان
دیار دیده از جهان پوشید .

ام شמוש تهللت بغمام	اكنوس تلمات بـمـدام
درهم آمیخت رنگ جام و مدام	از صفای می و لطافت جام
یا مدام است و نیست گوئی جام	همه جام است و نیست گوئی می
رخت بر داشت از میانه ظلام	یا هوا رنگ آفتاب گرفت
کار عالم از او گرفت نظام	روز و شب با هم آشتی کردند
یا کدام است جام و باده کدام	گردانی که این چه روز و شب است
چون شب و روز فرض کن، و سلام	انکشاف حجاب علم یقین
جمله ز آغاز کار تا انجام	چون نشد زین میان ترا روشن
تا بینی بچشم عقل تمام	جام گیتی نمای را بکف آر

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

عالم اندر تفش هویدا شد	آفتاب رخ تو پیدا شد
حسن رویش بدید و شیدا شد	وام کرد از جمال او نظری
ذوق آن چون بیافت گویا شد	عاریت بستند از لبش شکری
روی خورشید دید و در و اشد	شبنمی بر زمین چکید سحر
باز چون جمع گشت دریا شد	بر هوا شد بخاری از دریا
که بما هر چه بود پیدا شد	جام گیتی نمای او مائیم
لاجرم عین جمله اشیا شد	غیرتش غیر در جهان نگذاشت
بر من امروز آشکارا شد	تا به اکنون مرا نبود خبر

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه زلال وصال	همه عالم گرفته مالا مال
غرق آسیم و آب میطلبیم	در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما	در بدر میرویم، ذره مثال
کنج در آستین و میگردیم	گرد هر کنج بهر یک مثال
چند گردیم خیره گرد جهان	چند باشیم اسیر ظن و خیال
بده ای ساقی از لب جامی	کز نهاد خودم گرفت مال
آفتابی ز روی خود بنمای	تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ازل با ابد در آمیزد	دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شایدار گویم	گر چه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتوروز و شب جهان روشن	برخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کلام دل شیرین	بکمال تو چشم جان روشن
مینماید ز روی هر ذره	آفتاب رخت عیان روشن
می توان کرد در خم زلفت	خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا	سر توحید ازین و آن روشن
اندر آئینه جهان بنگر	تا ببینی بچشم جان روشن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عاشقی کو که بشنود آواز	مطرب عشق می نوازد ساز
هر زمان زخمه کند آغاز	هر نفس نغمه دگر سازد
که شنیده چنین صدای دراز	همه عالم صدای نغمه اوست
خود صداکی نگاه دارد راز	راز او از جهان برون آمد
خود تو بشنو که من نیم غماز	سر او از زبان هر ذره
سخن سر این سخن پرداز	چه حدیث است در جهان؟ که شنید
کردم اینک همه سخن ایجاز	خود سخن گفت و خود شنید همه
که حقیقت کند برنگ مجاز	عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
بطراز و به شانه زلف ایاز	تا بدام آورد دل محمود
عشق میگوید این سخن را باز	نه باندازه منست سخن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

تا بهم بر زند وجود عدم	عشق ناگاه برکشید علم
شروشوری فکند در عالم	بیقراری عشق شور انگیز
مینماید جمال او هر دم	در هر آینه حسن دیگر بین
که در آید بصورت آدم	که بر آید بکسوت حوا
گاه غمگین کند دل خرم	گاه خرم کند دل غمگین

گر کند عالمی خراب چه باک مهر را از هلاک یکشبنم
می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف «کن» شود روشن تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالم تاب در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تودو جهان خود بچشم تو کی در آید خواب
پیش از این بیرخت چو نور جهان سایه ای در عدم سرای خراب
ظاهر و باطن اوست در همه حال اول و آخر اوست در همه باب
ارصداست از هزار جمله یکیست در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند ابر را چون بست باز چون حل شود چه گویند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد لاجرم نام او کنند گلاب
بزبان فصیح هر نذر میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش آشکارا همه نهان دیدن
جز در آینه رخسار نتوان عکس رخسار او عیان دیدن



روی او را بدو توان دیدن	بوی او را بدو توان دریافت
در رخ او یکان یکان دیدن	میتوان هر چه هست و بود و ربود
دل گمگشته ناگهان دیدن	در خم زلف او چه خوش باشد
توانی همه جهان دیدن	خود گرفتم که در صفای رخس
میتوانی بچشم جان دیدن	اندر آئینه جهان باری

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب این روی نازنین چه خوشست	یارب این لعل شکرین چه خوشست
بارخش حسن هم نشین چه خوشست	بالبش ذوق هم نفس چه نکوست
سخن لعل شکرین چه خوشست	با خط عنبرین او خواندن
بوسه زن بر لبش بین چه خوشست	ورز من باورت نمی آید
در میان گمان یقین چه خوشست	روی جانان بچشم جان بنگر
عشق بایار همچین چه خوشست	من ز خود گشته غایب او حاضر
عاشقی جان بر آستین چه خوشست	تافشاند بر آستان درش
دلم امروز هم بین چه خوشست	در جهان غیر او نمی بینم

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

جان او جلوه خرد سازد	بیدلی را که عشق بنسوزد
تن او را ز غصه بسگدازد	دل او را ز غم بجان آرد

بخودش آنچنان کند مشغول	که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار	آنکهی عشق با خود آغازد
زلف خود را برخ بیاراید	روی خود را بزلف بطرازد
بر لب خویش بوسه ها شمرد	با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد	ناگهان از درون برون تازد
تا بمستی ز خویشتن برود	در جهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین

شاه نعمت الله

شاه نعمت الله

امیر نورالدین نعمت الله بن میر عبدالله ولی
از معاریف عارفان والامقام کشور ماست که بسال
۷۳۰ هجری در شهر حلب ولادت یافته است .
در روزگار جوانی عازم شهر مکه شد و
بیست سال در آن دیار اقامت گزید آنگاه مدتی
در شهرهای هرات و سمرقند و یزد گذرانید و
سرانجام در ماهان کرمان مقیم شد و تا پایان حیات
در آنجا بسربرد .
این عارف کبیر، در ماهان خانقاهی ترتیب
داد و به ارشاد پیروان خویش پرداخت، در گذشت
او بسال ۸۳۰ هجری واقع شده است.

-۱-

ای ز مهرت دل خراب آباد	وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله خسرو	چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات	سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد	کی شود درس عشق را استاد
ما که ترك مراد خود کردیم	در ره دوست هر چه بادا باد
دوش سر مست در گذر بودم	بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میکرد	هر کس آنجا رسید خود بستاد
از پی آنجماعت افتادم	تا بینم که چیست شان او راد
نا که آمد امام روحانی	رفت بر منبر و ندا در داد

که سراسر جهان و هر چه دراوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش	برهی میگذشت سرخوش دوش
حلقه بندگی پیر مغان	کرده چون در عاشقان درگوش
بسته زنار همچو ترسایان	جام بر دست و طیلسان بردوش
گفتم ای دستگیر میخواران	از کجا می روی چنین مد هوش
جام گیتی نمای داد بمن	که از این باده جرعه کن نوش
گفتم این باده ته پیاله کیست	لب بدنندان گرفت و گفت خموش
گرتوخواهی که تا شوی مجرم	در خرابات خوش در آ می نوش
تا که از پیر عقل پرسیدم	که ز سودای کیست این همه جوش

هیچکس زین حدیث لب نگشود ناگهان چنگ برکشیدخروش

که سراسر جهان وهرچه دراوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ترك بالا بلند یغمایی سر و سردار ملك زیبایی

شهره‌انس و جان بخو شخویی فتنه مرد و زن بغوغایی

طلعتش ماه برج نیکویی قامتش سر و باغ رعنائی

از در دیر چون برون آمد هرکسش دید گشت شیدایی

نا گه از مرحمت نظر افکند بر من مستمند سودایی

گفت ای عاشق پریشان حال عشق نبود چون نیست رسوایی

اگر آزوی صحبت ماست چند هجران کشی و تنهایی

در ره دوست کفر و دین در باز در خرابات باده پیمایی

چونکه برگشتم از ره تقلید داد تعلیم من بدانایی

که سراسر جهان وهرچه دراوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ترك سرمست چون کمان برداشت هرکسش دید دل زجان برداشت

در کمان بودم از خیال میانش چون کمر بست آن کمان برداشت

گفتم ای خسرو وفا داران قدمی چند میتوان برداشت

بگلستان خرام تا با تو من بیدل کنم زجان برداشت

در چمن رفت و هم چو گل بشگفت رنگ خوبی زارغوان برداشت

در زمان چونکه مست شد ساقی	شیشه رامهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد ز صیقل روح	آنکه از آینه روان برداشت
هر دل از درد بود اندروا	درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشه صافی	دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز	میکشد خلق را بعشوه و ناز
در پس پرده مینو ازد چنگ	مطرب عود سوز و بربط ساز
آن شهنشاه مسند خوبی	ما گدایان آستان نیاز
گه بود همچو باده جان پرور	گه بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود ساکنان کنشت	اوست مطلوب رهروان حجاز
گر کشد خسرو یست کام روا	ور ببخشد شهیست بنده نواز
ای دل ار آرزوی آن داری	که شود بر تو آشکار این راز
قدمی نه بسوی می خانه	تا به بینی حقیقتی ز مجاز
سر بسر صوفیان با معنی	هر یکی بر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل	چشم مستت بغمزه ، رهبر دل
سنبل زلف خون بر افشانی	میشود پاره پاره کشور دل

آزمودیم دم نزد یکدم	جان ما باغم تو بر در دل
دل ق ارزد اگر هزار هزار	کوه اندوه تو بود بر دل
زنده دل کن ببادۀ نابم	که شرابست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پریزای دی	آمد و کوفت حلقه بر در دل
در گشودم نشست شاهانه	روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم	این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

ساقیا بادۀ شبانه کجاست	می بیاور که درد نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور	که در آن جرعه خدای نماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود	تا خبر آرمت که یار کجاست
بگدایی رویم بر در دوست	که مراد جهان همه آنجاست
ساقی این چون زمن شنید به پیر	مشورت کرد و گفت این چه صلاست
پیر پیمانه نوش و پیمان ده	این زمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هر که بنشیند	باید اول رضای او را خواست
تا به بینی بدیده معنی	نعمت الله از چپ و از راست
بعد از آنت بگوش جان آید	در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست

درد مندان هجر سوداییم	ما اسیران بند برپاییم
مصلحت بین کوی غوغاییم	مستمندان وادی عشقیم
گاه ابریم و گاه دریاییم	گاه رعیدیم و گاه برق آسایم
با سروپا و بیسر و پاییم	عاقلانیم گاه و گاه مجنون
گاه بنهان و گاه پیداییم	گاه تهی کیسه گاه قلاشیم
گاه همچون سپهر بالاییم	گاه ماننده زمین پستیم
در خرابات با ده پیماییم	همچو سیدز کفرو دین دوریم
از دلش زنگ کفر بزدایم	هر که باما نشست مؤمن شد
بعد از آتش تمام بنماییم	چون شود جان او بما نزدیک

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس يك پرتویست از رخ دوست



-۲-

آفتابی در آمد از در و بام	گشت روشن سرای جان بتمام
جان ما جام بود و جانان می	جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بردل تافت	محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغری می داد	مست گشتیم از آن مدام مدام
مای ما چو از میان برخاست	اویی اوست جزو و کل، و سلام
چون ازل با ابد یکی گردید	مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و میگوید	سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد	سر پنهان که بود پیدا شد
دور برگار چون بهم پیوست	نقطه در دایره هویدا شد
هر که بزخاست از خودی او گشت	وانکه بامانشست از ما شد
آن حبایی که بود از این دریا	عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد	ابر مایی ز پیش ما و ا شد
گر محمد نهان شد از دیده	نعمت الله آشکارا شد
بزبانی فصیح خواهد گفت	هر که چون ما بعشق گویا شد

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

چند باشی اسیر خیل خیال	ای ندیده جمال او بکمال
بود ای جان من خیال محال	جز خیالش خیال هر دوجهان
عین خود دیدم آن مثال جمال	رو در آئینه دلم بنمود
بنگر آن چهره خوشی بکمال	نه به صورت و لیکن از معنی
کی بود نزد ما فراق و وصال	چون همه اوست در حقیقت حال
تا بدانی که اوست عین مثال	یک مثال بلوح دل بنویس
فارغم از خمار قال و مقال	مست میخانه قدم گشتم
تا شود روشن از نتیجه حال	حالیا حال را غنیمت دان

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ماه رویی خوشی چنین دیدن	خوش بود روی نازنین دیدن
تا که در کنج دل دفین دیدن	خوش بود کنج عشق بی رنجش
بی گمان چهره یقین دیدن	دیده بگشا که خوش بود جانا
در رخ خوب آن و این دیدن	آفتاب جمال او چه خوش است
دست او هم در آستین دیدن	دامنش خوش بود گرفته بدست
خوش بود در غمش حزین دیدن	غم عشقش خجسته باد که دل
خاصه در چشم راست بین دیدن	خوش خیالیست سر و بالایش
آینه در نظر همین دیدن	با خیالش چه خوش بود سید

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه	وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت	کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهن	بی نشان میدهد نشان همه
برتری از بیان و این عجبست	که معانیت شد بیان همه
ما همه بلبان شیدائیم	سرکوی تو گلستان همه
مست آن چشم پرخمار توایم	ای شراب لب از آن همه
همچو سید شنیده‌ام بی‌یقین	گفته‌های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

خواجو

خواجو

کمال الدین ابوالعطاء محمود بن علی ،
متخلص به خواجو شاعر معروف قرن هشتم هجریست
که در کرمان ولادت یافته و پس از کسب فضائل
معنوی، در کارسیر و گشت ، گذارش بمحضر عارف
ربانی رکن الدین علاءالدوله سمنانی افتاده و باوسر
ارادت سپرده است .

خواجوی کرمانی روزگاری از عمر خویش
را در شهر شیراز سپری کرده و در همین سفر باخواجه
شمس الدین محمد حافظ عارف غزلسرای بزرگ
ایران محشور بوده است .

از خواجو گذشته از دیوان غزلیات و قصاید،
مثنوی هایی بنام های روضة الانوار، همای و همایون،
گل و نوروز ، گوهر نامه سام نامه و کمال نامه بجای
مانده است . مرگ او را بسال ۷۵۳ هجری نوشته اند.

ای غمت مرغ آشیانه دل	خال و زلف تو دام و دانه زل
نرگس نسیم مست مخمورت	باده نوش شرابخانه دل
با سر زلف تست پیوندش	زان مطول بود فسانه دل
راستی را خطا نمی افتد	تیر چشم تو بر نشانه دل
دمبدم بین که میرود بیرون	سیل خوناب ز آستانه دل
خواب در چشم من نمی آید	هر شب از آه عاشقانه دل
مطرب عشق میزند هر دم	چنگ در پرده چغانه دل
ایکه دانی زبان مرغانرا	شنواز مرغ آشیانه دل

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب می کردند	بصبحی شتاب می کردند
زهره سان کام آب می بردند	خاکیان کار آب می کردند
درد نوشان زبهر نقل صبح	دل بریان کباب می کردند
ماه رویان زجام یا قوتی	طلب لعل ناب می کردند
ابر بر آفتاب می بستند	مهر را در نقاب می کردند
خاک را جرعه می چشانیدند	خاکیان کار آب می کردند
جعد را پیچ و تاب میدادند	غمزه را نیم خواب می کردند
در شب تیره ماه یکشبه را	چشمه آفتاب می کردند
هر زمان ملهمان عالم غیب	سوی جانم خطاب می کردند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترک من مشک برسمن میزد	سپه زنگ برختن میزد
زهره از تاب اخترش میتافت	افعیش حلقه برسمن میزد
لعل در پاش او بدر پاشی	طعنه بر لؤلؤ عدن میزد
گل رخسار عنبرین بویش	خنده بر برگ نسترن میزد
تادل مشک چین شکسته شود	تاب بر زلف پر شکن میزد
بط ساقی بآب آتش رنگ	آب بر آتش حزن میزد
هر دم از جام لعل گون ما را	آتش اندر روان و تن میزد
جام می آب کار من میرد	بانگ نی عقل و رای من میزد
از نوا مرغ خوشنوا میگفت	وین غزل ماه چنگ زن میزد

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاش	که شدم در جهان برندی فاش
آستان روب خانه خمار	مهره گردان حلقه او باش
کشته لعل لعبت ساقی	خسته چشم شاهد جماش
ما گدایان خانه بیزاریم	فارغ از خانه وبری زمعاش
هر که رنگم بدید نقش بخواند	که مرا از چه صورتست نقاش
زهد و تقوی خلاف مستور است	تو برو مست گرد و زاهد باش

اهل صورت زنیکی مصنوع نقش بینند و اهل دل نقاش
چشم ساقی بعشوه می گوید بامن لا ابالی او باش

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

مهر رویش نگر زپرده دل پرتو افکند بر سرا چه دل
بنده ایرا که او قبول کند پیش آزادگان بود مقبل
هر که محبوب روی لیلی ماست نشود نزد عاقلان عاقل
اهل صورت به تیغ کشته شوند اهل معنی بغمزه قاتل
رفت مجنون و ماچنین در خواب آه از این عمر رفته بر باطل
کاروان هر کجا که خیمه زند در دل و جان ما کند منزل
ماه محمل نشین ما یکدم زیر انداز دامن محمل
وصل و هجران حجاب راه تواند بگذر از هر دو تاشوی واصل
دوش در گوش جان من میگفت هر دمی هاتفی ز گوشه دل

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتیم و عاشق و مست جان شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش مغان دیر نشین جرعه نوش بتان باده پرست
پند بیهوده تا بکی که کنون کارم از دست رفت و تیرازشت

تا ابد کی بهوش باز آید	هر که بیخود شد از شراب الس
می پرستان زباده بیهوشند	عارفان از جمال ساقی مست
آخرای فتنه زمان بنشین	که برآمد فغان زاهل نشست
گر نباشد جهان و هر چه در اوست	چو توهستی هر آنچه باید هست
از کمان ابروان روحانی	این ندا میرسد بدل پیوست

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند	وصف آن گلغزار میگفتند
نکته بر جان مرا چو آب حیات	زان لب آبدار میگفتند
قصه شام زلف پرچینت	از دیار تار میگفتند
حال سیلاب چشمه چشم	بر لب جویبار میگفتند
صفت صورت نگارینش	پیش صورت نگار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را	شمه از بهار میگفتند
خبر خور بماه میبردند	قصه گل بخار میگفتند
عندلیبان گلشن ملکوت	بر سر شاخسار میگفتند

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل بیوستان آمد	بوی انفاس دوستان آمد
سرو باشنه میدهند کران (کذا)	بچمن بین که چون چمان آمد

بلبل مست در فغان آمد	چون خروس سحر فغان برداشت
آتشش بر سر زبان آمد	شمع میگفت رازی از غم دل
فکرت چیست در میان آمد	باتو هیچش بدست نیست ولیک
دردمش آب در دهان آمد	مردم دیده چون لب تو بدید
این ترنم بگوش جان آمد	روح را از درون پرده دل

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

نعره از جان عاشقان برخاست	چون زمرغ چمن فغان برخاست
بتماشای بوستان برخاست	نرگس نیم مست خواب آلود
این تن خاکی از میان برخاست	چون میان توام بشد ز کنار
چون بگفتی سخن گمان برخاست	از دهان تو در گمان بودم
سرو سیمین برم روان برخاست	دوش گفتم بفتنه گو برخیز
بانگ زه از دل گمان برخاست	تیر مرگان چو در گمان پیوست
مرغ جانم ز آشیان برخاست	بهوای خدنگ غمزه او
فتنه آخر الزمان برخاست	آن زمان کو در انجمن بنشست
از فغان دمبدم فغان برخاست	چون پدید آمدیم و بنشستیم

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چین زلفت نگارخانه چین	ای زرویت جهان چو خلد برین
-----------------------	---------------------------

گیسویت بر دلم کشیده کمین	ابرویت بر کمر کشیده کمان
که مگر جنت است و حورالعین	هر که در باغ بیندت گوید
در سرش شور شکر شیرین	رفت فرهاد و همچنان باقیست
با صبحی کشان دیرنشین	دیشب از جام عشق مست و خراب
رخ نهادیم سوی چرخ برین	همچو عیسی بگرد عالم جان
همچو خواجو هزار پیدل و دین	بر در دیر معتكف بودند
دیده شوق بریسار و یمین	چون رسیدیم بر میانهٔ قدس
زو جوابی نیامد الا این	بر در دل شدیم و حلقه زدیم

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

هاتف

هاتف

سید احمد هاتف اصفهانی از شاعران مشهور ایران در عصر افشاریه و زندیه و از کسانیست که در کار شاعری سبک گویندگان پیش از دوره صفویه را شیوه خویش قرار دادند .

پس از دوره صفویه جمعی از شاعران باردیگر از اسلوبی که بدان سبک هندی گفته میشود و صائب و کلیم دوتن از نام آوران آن شیوه هستند رو بر تافتند و شیوه متقدمان را پیروی کردند، مشتاق اصفهانی و عاشق اصفهانی ظاهراً نخستین کسانی بوده اند که در این راه پیشگام شده اند و پس از آن دو هاتف اصفهانی بادو تن از یاران یکدل خویش : صباحی بیدگلی کاشانی و آذر بیگدلی این طریق را دنبال کرده اند .

وفات هاتف بسال ۱۱۹۸ هجری روی داده

است .

ای فدای تو هم دل و هم جان
 دل فدای تو چون توئی دلبر
 دل رهاندن ز دست تو مشکل
 راه وصل تو راه پر آسیب
 بندگانیم جان و دل بر کف
 گر دل صلح داری اینک دل
 دوش از سوز عشق و جذبه شوق
 آخر کار شوق دیدارم
 چشم بد دور خلوتی دیدم
 هر طرف دیدم آتشی کان شب
 پیر آنجا بآتش افروزی
 همه سیمن عذار و گل رخسار
 عود و چنگ و دف و نی و بربط
 ساقی ماه روی مشکین موی
 مغ و مغزاده موبد و دستور
 من شرمنده از مسلمانی
 پیر پرسید کیست این گفتند
 گفت جامی دهیدش از می ناب
 ساقی آتش پرست و آتش دست

وی نثار رخت همین و همان
 جان نثار تو چون توئی جانان
 جان فشاندن پیاپی تو آسان
 درد عشق تو درد بی درمان
 چشم بر حکم و گوش بر فرمان
 ورسر جنگ داری اینک جان
 هر طرف میشتافتم حیران
 سوی دیر مغان کشید عنان
 روشن از نور حق نه از نیران
 دید در طور موسی عمران
 بادب کرد پیر مغ بچکان
 همه شیرین زبان و تنگ دهان
 شمع و نقل و گل و می و ریحان
 مطرب بذله گوی خوش الحان
 خدمتش راتمام بسته میان
 شدم آنجا بگوشه ای پنهان
 عاشقی بی قرار و سرگردان
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
مست افتادم و در آن مستی
سخت هم کفر از آن وهم ایمان
بزبانی که شرح آن توان
این سخن میشنیدم از اعضا
همه حتی الوریث و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
الحق ارزان بود زما صد جان
ای پدر پند کم ده از عشقم
من ره کوی عافیت دانم
پند آنان دهند خلق ایکاش
در کلیسا بدلبیر ترسا
ایکه دارد بتار زنارت
ره بوحدت نیافتن تاکی
نام حق یگانه چون شاید
لب شیرین گشود و با من گفت
که گر از سر وحدت آگاهی
در سه آینه شاهد ازلی
سه نگردد بریشم ار او را
ما درین گفتگو که از یک سو

ور به تیغم برند بند از بند
وز دهان تو نیم شکر خند
که نخواهد شداهل این فرزند
چکنم کاو فتاده ام بکمند
که ز عشق تو میدهندم پند
گفتم ای دل بدام تو دربند
هر سر موی من جدا پیوند
نگگ تثلیث بر یکی تاجند
که اب و ابن و روح قدس نهند
وزشکر خند ریخت آب از قند
تهمت کافری بما میسند
پرتو از روی تابناک افکند
پرنیان خوانی و حریر و پرند
شد زناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

دوش رفتم بکوی باده فروش	ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن	میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف	باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش	پاره ای مست و پاره ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی	دل پراز گفتگوی ولب خاموش
همه را از عنایت ازلی	چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیئالک	پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش برچنگ و چشم برساغر	آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم	کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردناک و حاجت مند	دردمن بنگرو بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت	کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرم	دختر رز بشیشه برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده	واتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش	آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندانکه هین بیاله بگیر	سندم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم	فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم	ما بقی سربسر خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سر و شگفت بکوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادید نیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری	همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد	گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد	و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را	سرز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را	پای برفرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را	بر سراز عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر يك را	بر دوکون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی	آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی	کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق	عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری	وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی	و آنچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان بینی
بایکی عشق ورز از دل و جان	تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

یار بی پرده از درو دیوار
 شمع جوئی و آفتاب بلند
 گر زظلمات خود رهی بینی
 کوروش قاید عصا طلبی
 چشم بگشا بگلستان و بهین
 زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
 پا براه طلب نه از ره عشق
 شود آسان زعشق کاری چند
 یارگو بالغدو والاصال
 صد رخت لن ترانی ار گوید
 تا بجائی رسی که می نرسد
 باریابی بمحفل کان جا
 این ره آن زاد راه و آن منزل
 ورنه ای مرد راه چون دگران
 هاتف ارباب معرفت که گهی
 از می و بزم و ساقی و مطرب
 قصد ایشان نهفته اسرار است
 پی بری گر برازشان دانی

در تجلی است یااولی الابصار
 روزبس روشن و تو درشب تار
 همه عالم مشارق الانوار
 بهر این راه روشن هموار
 جلوۀ آب صاف در گل و خار
 لاله و گل نگر در آن گلزار
 بهر این راه توشه ای برادر
 که بود نزد عقل بس دشوار
 یارجو بالعشی والابکار
 باز میدار دیده بردیدار
 پای اوهام و پایه افکار
 جبرئیل امین ندارد بار
 مرد راهی اگر بیا و بیار
 یار میگوی و پشت سرمیخار
 مست خوانندشان و گه هشیار
 وزمغ و دیر و شاهد و زنار
 که بایماکنند گاه اظهار
 که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو

مغربی

مغربی

مغربی شاعر عارف اواخر قرن هشتم و
اوایل قرن نهم هجریست که زادگاه او شهر
نائین و آرامگاه وی در اصطهبانات پارس میباشد.
این شاعر وارسته از مریدان شیخ محسن
الدین عربی بود و در سال ۸۰۹ هجری جهان را
بدرود گفت.

آفتاب وجود کرد اشراق
 سر فرو کرد پرتو خورشید
 مطلق آمد بجانب تقیید
 هر که بد جفت ظلمت عدمی
 مدتی رزق بردوام رسید
 کاروان وجود گشت روان
 مجتمع گشت با وجود عدم
 چه عروسی است آنکه هستی حق
 بیش با کاینات عهد نبست
 می هستی بکام عالم ریخت
 چون می هستیش بکام رسید
 جامه ظلمت و عدم بدید
 درد او را شراب شد در مان
 آمد ایام قرب و عهد وصال
 چونکه صحرا فروغ مهر گرفت
 نیست ایام خلوت و عزلت
 پای بر مرکب عزیمت آر
 بگذر از کرسی وزعرش مجید
 روی آور بعالم توحید

نور او سر بسر گرفت آفاق
 در تنزل زهر دریچه و طاق
 گشت تقیید عازم اطلاق
 کرد نورش ز جفت ظلمت طاق
 تا عدم را وجود شد رزاق
 جانب چین و هند و روم و عراق
 اجتماعی قرین بوس عناق
 باشد او را که نکاح صداق
 هر که شد مطلع بر این میثاق
 ساقی جانفزای سیمین ساق
 تلخی نیستیش شد زنداق
 مست بیرون دوید سینه بطاق
 زهر او را مدام شد تریاق
 رفت هنگام بعد و هجر فراق
 رو بصحرا ز خانقاه و رواق
 نیست هنگام انزو و وثاق
 زانکه عزم درست تست براق
 التفاتی مکن بسبع طباق
 در گذر زین جهان شرك و نفاق

تا رهی زین جهان جور و جفا	بسرائی پر از وفا و وفاق
اسم خودمحو کن ازین طومار	رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف	نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال	نیستی مرترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم	نام هستی بر او کنند اطلاق
رو را خلاق خویش فانی شو	تا که حق مرترا شود اخلاق
دیدۀ وام کن ز خالق خلق	تا به بینی بدیدۀ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون	در سرائی منزّه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم	بود مستغنی از ظهور و بطون
پانهاد از حریم خلوت خود	بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون	تا برونرا بداد رنگ درون
داد بر چشم خویشان جلوه	حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی	چون نظر کرد چشم اوزعیون
گاه و اماق شد و گهی عذرا	گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز	صفت آن دگر خفا و مکنون
نام او گشت عاشق و معشوق	چونکه شد بر جمال خود مقتون
وصف آن يك شده غنی و قوی	نام آن يك شده فقیر و زبون

درهر آینه روی خود را دید
 رنگهای عجیب تعبیه کرد
 وصف معشوق را بعاشق داد
 نقطه را کرد در الف ترکیب
 چرخ را شوق در بروج آورد
 ساخت معجونی ازوجود و عدم
 جامع عز و ذل و فقر و غنا
 بر جهان و جهانیان باشید
 بدر انداخت موج قلزم عشق
 گشت موجود هر چه بد معدوم
 مدتی بود عقل دون همت
 حسن دلدار چون تجلی کرد
 چشم سر مست ساقی باقی
 قدحی پر شراب و افیون کرد
 بند بگشاد و پرده ها بدرید
 مدد عشق چون پیاپی شد
 عین توحید دوست گشت عیان
 شاهد شنگ و دلبر موزون
 عشق نیرنگ ساز بوقلمون
 تا فرحناك شد دل محزون
 داد پیوند کاف را بانون
 نام او گشت زین سبب گردون
 دو جهان ممتزج از آنمعجون
 شامل علم و جهل و عقل و جنون
 درخزاین هر آنچه بد مخزون
 هر چه در قعر بحر بد مکنون
 گشت دریا هر آنچه بد هامون
 مانده دور از رخس بهمت دون
 هوش او کم شد و جنون افزون
 بهزاران فریب و مکرو فسون
 عقل را داد با شراب افیون
 شد سراسیمه کالجنون فنون
 در ربودش ز رویت مادون
 تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگوید راز
 پیشتر از ظهور پرده کون
 راز خود را برای خود میگفت
 مستمع کس نبود تا شنود
 همدم خویش بود و مونس خود
 کی شود صادر از کسی نبود
 موع خود بود و آسیانه خود
 داشت اندر فضای خود طیران
 گل صد برگ حسن دوست نداشت
 بود سلطان حسن او دایم
 طاق ابروش سجده می طلبید
 بوسه میخواست تا دهد لب او
 حسن معشوق عاشقی می جست
 زانکه در ذل اوست جانرا عز
 بگدائست پادشه پیدا
 گرنه حاجی شوق او باشد
 ناز او را نیاز میبایست
 گرنه محمود عشق او باشد
 حسن او گفت دیده خود را

که حقیقت چگونه گشت مجاز
 عشق در پرده بود پرده نواز
 خویشتن می شنید از خود راز
 زانکه او داشت قصه های دراز
 چون مراورا نبود کس دمساز
 سخن خوب از سخن پرداز
 شاه خود بود و شاه را شهباز
 بودش اندر هوای خود پرواز
 عندلیبی که تا نوازد ساز
 متکی بر چهار بالش ناز
 قامتش بود مستحق نماز
 غمزه اش خواست تا شود غماز
 بیدلی خواست دلبر طناز
 زانکه در سوز اوست جانرا ساز
 به نشیب است سربلند فراز
 کس نکوید که هیچ هست حجاز؟
 ناگزیر است ناز را ز نیاز
 که شناسد که بوده است ایاز؟
 يك نظر در جمال او انداز

جز که با حسن خویش عشق مبار	جز که با سمع خویش رازمگوی
بی تو مارانه برگ هست و نه ساز	ای ز تو برگ و ساز ما پیدا
کرد بر حسن خویش عشق آغاز	چون نظر بر جمال خود انداخت
گشت هر يك ز غیر خود ممتاز	زان نظر عشق و عاشق و معشوق
زان نظر ماند چرخ در تـك و تـاز	زان نظر گشت کاینات پدید
داد يك صوت صد هزار آواز	گشت يك حرف صد هزار کتاب
کردم القصه قصه را ایجاز	عشق خود بود ناظر و منظور
چشم بگشای تابه بینی باز	ور ز من باورت نمی آید

که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق در نفس خویش بود نهان	پیش از آن کز جهان نبود نشان
بود در عین او همه اعیان	بود در شین او جمیع شئون
بود عنقا بقاف او پنهان	قاف او بود مسکن عنقا
شان او بود مندرج در ذات	کان او بود مندرج در ذات
گشت اسرار کان پدید از شان	شان ز کان چون قدم نهاد برون
شد روانه سپاه با سلطان	کرد سلطان عزیمت صحرا
با سلیمان شدند جمله روان	وحش و طیرو پری و دیو و بشر
پر شد از لشکرش زمین و زمان	همه عالم سپاه او بگرفت
سوی شهر وجود از امکان	دمبدم کاروان روان میشد

از ره عدل پادشاه قدیم
 بود با مستیش رفیق ایجاد
 کرد از لازمان زمان پیدا
 سوی عالم چو تاختن آورد
 چون بمیدان کاینات رسید
 گرد میدان کاینات بگشت
 نام او شد جواهر اعراض
 کثرت خویش گشت و وحدت خود
 ماه فی الشبه زاجر الاحمال
 عاقل و عقل گشت و هم معقول
 نظری سوی عالم جان کرد
 گشت برعکس روی خود واله
 نام او گشت عاشق و معشوق
 کرد بر فرق حسن خویش نثار
 شد زرخسار و قامتش پیدا
 خلعت کاینات در پوشید
 تاشنید از ره هزاران گوش
 راز خود را بسمع او میگفت
 چونکه خود را بخود تمام نمود

کرد معمور خطه حدثان
 بود با حسن او قرین احسان
 کرد از لامکان پدید امکان
 عالم جسم گشت و عالم جان
 گوی وحدت فکند در میدان
 کرد در عرصه جهان جولان
 لقب او عناصر و ارکان
 شد ملبس بدین لباس و بدان
 حاز فی الدن سابق الاعیان
 شد مقید بعلت و برهان
 عکس زرخسار خویش دید در آن
 ماند در نقش روی خود حیران
 چونکه شد بر جمال خود نگران
 هر جواهر که بودش اندر کان
 گل هر باغ و سرو هر بستان
 کرد در خود نظر بچشم عیان
 راز خود را ز صد هزار دهان
 هر زمانی صد هزار زبان
 نام خود کرد بعد از آن انسان

گر نشد بعد از این ترا روشن
جام گیتی نمای را بطلب
در برون ماندت یقین و گمان
تا بینسی در او بعین عیان

که جزا نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم
هر دو را دید منقطع زاغیار
نظری کرد در وجود و عدم
هر یکی زان دگر نه پیش و نه پس
هر دو با یکدگر شده مربوط
گشت هر يك در آن دگر مدرج
عشق آمد میان هر دو نشست
هر دو با یکدگر شده مربوط
برزخی گشت جامع و فاصل
شد یکی فاضل و یکی قابل
کرد ظاهر و جوهر از امکان
بود امکان زهستی آبتن
گشت زاینده عالم از امکان
نیست تنها جهان شبیه پدر
بلکه از عشق شد جهان آزاد
چون شه عشق عزم صحرا کرد
تاج بر سر نهاد و بست کمر
همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد پیدا حدوث راز قدم
بجهان داشت بار در اشکم
بدمی همچو عیسی از مریم
نسبتی دارد او بمادر هم
بسکه عشقت سر بر سر عالم
چتر برداشت ، برکشید علم
در برافکند خلعت معلم

کرد آهنگ جلوه از خلوت
 چون روانه شد از پی جولان
 بقدم زنده کرد عالم را
 شد جهان از جمال او زیبا
 یافت خود را بکسوت حوا
 قدرتش بود بر جهان میمون
 دارد انگشت دست دولت عشق
 ذره زو دو صد هزاران مهر
 آدم از مهر اوست يك ذره
 رام فرمان او دو صد کسری
 برد عالم ز نیستی غمناک
 بکرم دست بر جهان بگشود
 که شنیده است در جهان هرگز
 یا که دیده است باغی در کون
 چون یکی باشد از ره تحقیق
 قلم او بر است کرد روان
 نام خود را نوشت بر کف خود
 کردم القصه قصه را کوتاه
 بعد از این گرزمن سخن شنوی

سوی صحرا شد از حریم حرم
 گشت با او روانه خیل وحشم
 چون ز خلوت برون نهاد قدم
 گشت عالم ز حسن او خرم
 دید خود را بصورت آدم
 چون جهان شد پدید از آن مقدم
 شد سلیمان نهفته در خاتم
 قطره زو دو صد هزاران یم
 عالم از بحر اوست يك شبنم
 مست جام مدام او صد جم
 عشق او را خلاص داد از غم
 بلکه چون او ندید جام کرم
 منعمی را که نفس اوست نعم
 که بود مرسل و رسول اعلم
 حاجی و راه کعبه و زمزم
 گرچه خود را ست بوده چو قلم
 چونکه بر لوح بر کشید رقم
 لب بیستم فرو کشیدم دم
 مشو از من از این سخن درهم

که نه من بلکه هر زمان از من عشق میگوید این سخن راهم
میرسد این صدا بگوش جهان از پس پرده نهان هر دم

که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب	که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام	از امید نعیم و بیم عقاب
نه منع شناسم و نه نعیم	نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد پیشم	هست یکشان برم خطا و صواب
چه خبر سایه راز ظلمت و نور؟	چه اثر نیست راز آتش و آب؟
آنکه حیران و مست و مدهوش است	چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشود محجوب	نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بی خبر را کسی نجست خبر	بی خبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل و عاقلان طلبند	کس ز دیوانگان نجست آداب
منکه از رفع و نصب بی خبرم	کس ز من چون طلب کند اعراب؟
منکه در پیچ و تاب زلف ویم	نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت	جاء وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب او کجا دارد	الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترك سرمست است	احذروا منه یا اولی الالباب
بستاند ز دست عقل عنان	عشق چون پادر آورد برکاب

عشق را عقل چون برد در دام؟
 پای صرصر نداشت هیچ بعوض
 عشق چون سایبان بصحرا زد
 عقل را عشق مادر است و پدر
 لوح بردست عقل عشق نهاد
 عقل از عشق شد امام مبین
 بگذرد از عقل زانکه عشق ریه (کذا)
 در عدد نیست جز یکی محسوب
 دایماً گرد خویش گردان است
 هست از شوق خویشتن گردان
 گاه ظاهر شود گهی باطن
 بر سر بحر بی نهایت عشق
 خیمه آب چون رود بر باد
 اول و آخر جهان عشق است
 نسبت عشق چونکه غالب شد
 محو گردید عاشق و معشوق
 غیر سلطان عشق هیچکسی
 مدتی شد که میرسید از غیب

بکند پشه شکار عقاب؟
 صید عنقا نکرد هیچ ذباب
 از ازل تا ابد کشید طناب
 عقل را عشق مرجعست و مآب
 عشق فرمود تا نبشت کتاب
 عقل از او شد مقدم اصحاب
 خود امام است و مسجد و محراب
 گرهزاران در آوری بحساب
 از سر شوق عشق چون دولاب
 هست از مهر خویشتن در تاب
 میدود گرد خویشتن بشتاب
 دو جهان است بر مثال حباب
 چه بود بعد از آن تو خود در یاب
 بلکه جز او نمایش است و سراب
 مضمحل گشت اندر و انساب
 عشق از رخ چو برفکند نقاب
 لمن الملك را نداد جواب
 لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جزا نیست درسرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر	کرده هر دره را چو بدرمنیر
جز در آئینه دل انسان	روی خود را ندیده مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل	شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب	صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده	هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا	در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم	گشته انموزج جهان کبیر
نسخه حق ز راه روح شده	ز آن عالم ز راه جسم صغیر
او کتاب است و عالمش آیات	اوست آیات عالمش تفسیر
اوست خورشید و کاینات شعاع	اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب منتبش	همه عالم چو ذره ایست حقیر
کسی در او اتساع غیر بود	دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که نیست عین و اثر	نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او آید	غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود	زین سبب شد سریر عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار	ورنشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز	مرغ تو نیست مرغ این انجیر

پس فطیر تو خام سوخته است	پس فطیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه بکف آر	تا بد و گردد این فطیر خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه	بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل	تا کند روغنت چراغ منیر
سحق و محققى چنانکه باید کرد	بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آبا و امهات بهم	مترکب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گرددت حاصل	چه پذیرد زوال ظل پذیر
پس ز تو منقلب شود اعیان	چونکه هستی بنفس خویش اکثر
پس بدانی که ذره ارواح	چون در اجساد میکند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد	آنکه پیوسته بوده است کثیر
از چهره و عشق و عاشق و معشوق	متحد می شوند بی تصبیر
چو عزیز و ذلیل هر دو یکی است	تاغنی از چه روست عین فقیر
پس سزد مر ترا اگر گوئی	بزبانى فصیح بی تفسیر

که جزا نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور	بر رخ آویخت شد بدان مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام	کند از روی عشق یکیک دور
پس بتدریج خوی او گیرد	یابد از هر چه غیر اوست نفور
پس به نیروی وقت و قوت عشق	یابد از پرده های عشق عبور

بعد از آتش جمال بنماید
 بستاند ز دست اغیارش
 برهاند ز جور معشوقش
 خرقه نیستیش در پوشد
 غرض از نام عاشق و معشوق
 نیست الاخفاء غیب و کمون
 زانکه عشق وحید بی همت
 بود مستور در جهان قدیم
 خود بخود بود طالب و مطلوب
 بود در نور او همه انوار
 حکم او را نبود کس محکم
 لیک میخواست علم او معلوم
 نعمتش بود طالب شاکر
 نظری کرد در جهان خراب
 بدمی زنده کرد عالم را
 همه رانفع عشق حاضر کرد
 خوش برانگیخت صور نفخه عشق
 گشت داود عشق نغمه سرای
 شد سلیمان بسوی شهر سبا

وحدت عشق بی نیاز غیور
 کندش قرب عشق از همه دور
 وصل عشقش از او کند مہجور
 چو کند از لباس هستی عور
 بل مراد از حجاب ظلمت و نور
 نیست الا بروز عین و ظهور
 پیشتر از جهان زور و غرور
 بود مسرور در سرای سرور
 خود بخود بود ناظر و منظور
 بود در بحر او جمیع بحور
 امر او را نبود کس مامور
 باز میجست قدرتش مقدر
 تا که منعم شود بدان مشکور
 شد جهان خراب از او معمور
 نفخه عشق همچو صاحب صور
 بزمین ظهور و ارض نشور
 کلمات دو کون راز قبور
 خواند در گوش کاینات زبور
 شد جهان زانپناه پرش و شور

سوی ظلمت شتافت خضر روان	کرد موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد	جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت	شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده	گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف	گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونکه خود را بر ننگ عالم دید	مستتر در تنوعات ستور
پرده‌ها برفکند از رخ خویش	ناکه شد درهمه جهان مشهور

که جزا و نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاری است	اندر آن هر کسی پی‌کاری است
هست در وی متاع گوناگون	هر متاع‌عیش را خریداری است
بر سر چار سوی بازارش	متمکن نشسته عطاری است
شربت نوش آن روان بخش است	لب شیرین او شکر باری است
هر طرف راز روی چشم خوشش	نگران او فتاده بیماری است
از شفاخانه لب ساقیش	هر کسی را امید تیماری است
گشت از چشم مست او سرمست	در جهان هر کجا که هشیاری است
از لبش وام کرده باده ناب	در جهان هر کجا که خماری است
گشته از قامت و رخس پیدا	هر کجا سرو و باغ و گلزاری است
از پی گلستان روی وی است	هر کسی را که در قدم‌خاری است

زیر هر چین زلف او چینی است
 قامت چابکش چه چالاکی است
 گرد برگرد نقطه خالش
 عمزه جادوش چه غمازیست
 هست شاگرد چشم خونخوارش
 همه از فکر او پدید آمد
 غم برگردش کجا تواند گشت
 روی او را بهر طرف روئی است
 میکنند بر وجود او اقرار
 هر چه تو دیده‌ای و می بینی
 گر چه منکر همی کند انکار
 یا زانبار علم او مستی است
 یا زدیوان اوست يك دفتر
 سوی او میرود چو دود درو
 از پی کیش زلف او بسته است
 رو بمحراب ابرویش دارد
 بحقیقت ورا پرستید است
 يك سخنگو بصد هزار زبان
 دو جهان از جمال او عکسی است
 زیر هر تار موش تاتاری است
 خال زنگی او چه عیاری است
 دل سرگشته همچو پرگاری است
 طره هندویش چه طراری است
 هر کجا در زمانه خونخوار است
 هر کجا نام مکر و مکاری است
 همچو او هر کجا که غمخواری است
 هر طرف سوی روش نظاری است
 هستی هر کرا که انکاری است
 بمثل دانه زخیر واری است
 نقش انکار منکر اقراری است
 چونکه مستی نمود خرواری است
 یا زدفتر نوشته طوماری است
 هر کرا جنبشی و رفتاری است
 در میان هر کرا که زناری است
 در جهان هر کجا که دینداری است
 هر کجا در جهان پرستاری است
 از پس هر دهان بگفتاری است
 عالم از روی او نموداری است

گشته پیدا ز تاب رخسارش هر کجا آفتاب رخساری است
 نیست جز او کسی دگر موجود غیر او هر چه هست پنداری است
 اینهمه کاروبار و گفت و شنید جز یکی نیست گر چه بسیاری است
 چشم بگشای تا عیان بینی گر ترا دیده و دیداری است

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده زپیدائی وی نهان گشته از هویدائی
 هیچ سوئی نه و هر سوئی هیچ جائی نه و هر جائی
 تا بصحرا شدی تماشا را گشته ام از پی تو صحرائی
 هست امروز حسن بی مثلت در خوردیده تماشائی
 از پیت دربدر همی گردم شده ام از پی تو هر جائی
 از چه ساکن نمیشود دل من چونکه تو ساکن سویدائی
 تو نشسته درون خانه دل من زسودات گشته سودائی
 چون زچشم همی شوی پنهان؟ چونکه از چشم من تو بینائی
 غیر تو نیست کس ترا جویان بحقیقت ترا تو جویائی
 با تو یکدم نمیتوانم بود بی توام نیست هم شکیبائی
 تاب دیدار تو ندارد کس گر چه برفع زروی بگشائی
 من ندانم ترا و گردانم بخود از من توئی که دانائی
 کس نداند درون دریا را مگر آنکس که هست دریائی

از تو یابد مذاق شیرینی
 بی لبّت خود کجا تواند کرد
 از خطّ یافت باغ سرسبزی
 هست بر روی تو جهان خالی
 یا بگرد عذار تو خطی است
 من چنانم ترا که میبایم
 نیستم غیر آنچه فرمودی
 هر چه در من دمی همان شنوی
 کم و افزون شوم ز تونه زخود
 نه بدی دارم و نه نیکی هم
 من که باشم که تا ترا شایم
 زان کس نیستی که زان خودی
 غیر تو نیست هیچکس موجود
 دو جهان همچو جسم و توجانی
 غیر و عینی و وحدت و کثرت
 چون ترا از تو مانعند اشیا
 صفت واسم غیر تو چون نیست
 هر زمان کسوت دگر پوشی
 که بیالای خویش راست کنی

نه زحلوی و نه ز حلوائی
 لب شیرین لبان شکر خائی
 وز قدت یافت سرو بالائی
 که رخت را از وست زیبائی
 یافته زوعذار رعنائی
 تو چنانی مرا که میبائی
 نکنم غیر آنچه فرمائی
 که منم چون نبی تو چون نائی
 تو اگر کم کنی و ر افزائی
 نه خودی دارم و نه خود رائی
 توئی آنکس که خویش راشائی
 هیچکس رانه که خود رائی
 زان سبب بی شریک و همتائی
 دو جهان اسم و تو مسمائی
 هم تو مجموع و هم تو تنهائی
 چون تو هستی جمله اشیائی
 چون تو عین صفات واسمائ
 بلباس دگر برون آئی
 کسوت آدمی و حیوائی

بلباس دگر بیارائی	هر نفس قد و قامت خود را
وامقی گاه و گاه عذرائی	گاه لیلی و گاه مجنونی
گاه یوسف گهی زلیخائی	گاه عزیزی و گاه مصر عزیز
یار من چو نکه نیست یکجائی	چون بیکجا دلم شود ساکن
از پی وصل یار یکتائی	باید از کاینات یکتا شد
تا ز مشرق چو ماه بر نائی	مغربی کی رسی بمغرب خود
از من و ماست بی من و مائی	از تو و اوست بی تو و اوئی
چونکه یابی بدوست بینائی	جهد کن تا شوی بد و بینا
چون به بینی عیان و بنمائی	پس بدان یقین و بشناسی

که جزا نیست درسرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ناصر

ناصر؟

ترجیع بندی که در اینجا بنظر خوانندگان
ارجمند میرسد، از مجموعه رسائل و اشعاری که
بنام «معارف العوارف» و سال ۱۲۸۳ هجری قمری
بطبع رسیده، نقل شده است.

گوینده این ترجیع بند، تخلص خویش را
«ناصر» ذکر میکند ظاهراً ناشر مجموعه «معارف
العوارف» بهمین علت این ترجیع بند را بنام
ناصر خسرو ذکر کرده است، در صورتیکه پیداست
که سبک گوینده آن باشیوه سخن سرایی ناصر خسرو
تفاوت فاحش دارد و گذشته از آن در دیوان شعر
ناصر و خسرو نیز چنین ترجیع بندی یافت نمیشود.

ای رخت آفتاب کشور دل	تاب زلفت مه منور دل
زلف تو خواب برده از ره عقل	خال تو خاک کرده بر سر دل
طعنه سنبلت ز خون جگر	مستی نرگست ز ساغر دل
عشق دریا و دل در اوصدفت	عقل غواص و روح گوهر دل
بر شد از غصه تو لوح وجود	نبرد قصه تو دفتر دل
دوش با بلبلان عالم غیب	میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

ای رخت محرم طلب گاران	چشم مست بلای هشیاران
ابروی تو مقام مهجوران	حاجت تو دوی بیماران
عارضت خوابگاه مخموران	گیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسیکه چشید	گشت سقای کوی میخواران
کاروان کو که تاروان نشود	که روان شد ز چشم اوباران
سخن دوست را نهان میگفت	مطربی در میان خماران

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

بیدلست آنکه نیست همدم عشق	که بهردم همی زندم عشق
بیزبانست و راز می گوید	کو یکی رازدار محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده	موئی انداخته ز ماتم عشق

میخورد زخم و زار مینالد	میسراید شکایت غم عشق
ترك مه روی باده نوش کجاست	تا دمد ساغر دمامد عشق
دوش سرمست و جام باده بدست	میگذشتم بسوی (کذا)

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

ترك نیلی کمان و ترگلپوش	آفتابست مشتری در گوش
لعل او در کنار آب حیات	گوهرش در میان چشمه نوش
من قلندر مزاج قلاشم	روز و شب کوزه میکشم بردوش
طالب و اصلا ن دردی کش	ساکن آستان باده فروش
دی بیایگی گذر همی کردم	دیدم از شوق بلبلی خاموش
نظرش چون بسوی من افتاد	از دل خسته برکشید خروش

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

سرو باتو سخن زیبالا گفت	قامت تو جواب رعنا گفت
جان تو را ماه گفت و روشن گفت	دل تو را سرو گفت و زیبا گفت
لب لعلت بطعنه خوبان را	حلقه در گوش کرد و لالا گفت
آب شد بحراز آنکه دیده من	قصه موج خود بدریا گفت
ما سخن را نهفته میگوئیم	راز پوشیده را که پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتم	کوزه این راز آشکارا گفت

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده بیاد	که چو من عمر کس بیاد نداد
بنده ساکنان دیر نشین	گشته از بند روزگار آزاد
از دوافارغ وز درد ایمن	در بلاخرم و زغمها شاد
بهرمی، چون قدح میان بسته	یافته از شرابخانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور	کس بدین بخت در زمانه نژاد
سرم از ناله آشکارا شد	رازم از خون دل برون افتاد
چون بکلی زخود فناگشتم	باز گویم زهر چه بادا باد

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتیم و رند و گدای	که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفرو دین و راحت و رنج	فارغ از بوستان و باغ و سرای
شیفته لعبتان باده پرست	بنده مطربان نغمه سرای
که بیوسیم ساقیانرا دست	که بمالیم مطربانرا پای
خالی از عشق ما نه پنداری	آشیان خراب و پرهمای
در سجودست خاک بنشسته	در رکوعست آسمان برپای
کاروانی مرا به پیش آمد	این نوا برکشید بانگ درای

که جهان پرتویست از رخ دوست

حمله کاینات سایه اوست

دیشب اندر نگار خانه خواب	دیدم آن ماه را ز چشمه آب
خال اواز حبش فتاده بروم	لعل اودر شکر سرشته شراب
ترك چشمش گرفته چین وختا	چین ز لقص بیسته راه صواب
برد درمان ماو این چه عجب	کان یکی در تب است و این در تاب
چهره و زلف او نمود بمن	آیه رحمت و نشان عذاب
بخود از جام عشق وقت سحر	میگذشتم بتسربت احباب
چون ز اسرار عشق پرسیدم	کله ای زان میانه داد جواب

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام	عالمی مست گشته از یکجام
باده بر یاد غمزه تو حلال	باده بی بوی طره تو حرام
جان چو ساغر رسانده ایم باب	و ز لب تو نمیرسیم بکام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم	کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بر در دیر عاشقی دیدم	فارغ از دین و کفر و شاه و غلام
پیش او رفتم و بداد سلام	از سر لطف خود جواب سلام
قفل از درج لعل چون بگشاد	قند بارید در میان کلام

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست و فارغ دینی	میگذشتم ز عالم علوی
نظرم چون بسوی دیر افتاد	لات را دیدم آگه از عزای
همه از جام عشق مست و خراب	همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر سبو کشان دیدم	بر در دیر ساخته مأوی
بیدلی بر رواق دیر آمد	در سر او نه زهدونه تقوی
یکزمان ز کردوست کرد بیان	یکزمان درس عشق کرد املی
باده نوشان در آمدند بجوش	درو دیوار بر کشید ندی

که جهان پر تو یست از رخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

منصور حلاج

منصور حلاج

دیوان اشعاری بنام « منصور حلاج » بطبع رسیده است که بدیهی است گوینده آن عارف بزرگ، حسین بن منصور حلاج که بسال ۳۰۹ هجری بفرمان حامد بن عباس وزیر المقتدر بالله عباسی بشهادت رسیده نیست .

گوینده این دیوان ، اگر خود نامش منصور حلاج و باعارف بزرگ همنام نباشد ، ناگزیر یکتا از اراتمندان حسین بن منصور حلاج است که اشعار خویش را بنام او سروده و البته از سیاق سخن پیدا است که نه تنها با حسین بن منصور معاصر نبوده بلکه چند قرن پس از وی میزیسته است.

-۱-

طلع العشق ایها العشاق	واستنارت بنوره الافاق
رش من نور شوقه و به	اشرفت ارض قلبی المشتاق
پرتو افکند آنچنان بدری	که نه بیندز دور چرخ محاق
شده طالع چنان مهبی که از او	برزخورشیدگشت هفت طباق
مهوشان پیش طاق ابرویش	دعوی حسن در نهاده بطاق
یارب این ماه را مباد افول	یارب این وصل را مباد فراق
گرچه دیوانه گشته ای دل	زان پری صورت ملک اخلاق
دست برزن بشوق دوست که اوست	بهر معراج اهل عشق براق
چون بدرگاه یار یابی بار	پس تو بینی بدیده عشاق

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

عشق را یات سلطنت افراخت	پس اقالیم عقل غارت ساخت
آن یکی را بسان عود بسوخت	واندگر را مثال چنگ نواخت
شاهد روی پوش حجله غیب	برده کسب باز روی انداخت
تا نیاید بچشم ما جز دوست	بر سر غیر تیغ غیرت آخت
جانم از غیرتش چو آگه شد	خانه و دل زغیر او پرداخت
دل من در قمارخانه عشق	بیکی ضربه هر چه داشت بیاخت
پیش صراف عشق قلب بود	دل که در بوتنه بلا نکداخت

عالمی بنده شہی است کہ او	علم عشق در جهان افراخت
در هوای هویتش جولان	کند آنکس کہ اسبہمت تاخت
از کرم دوست چون تجلی کرد	گوید آنکس کہ سرعشق شناخت

کہ جهان مظہر است و ظاہر دوست

ہمہ عالم پر از تجلی اوست

طلعت عشق اگر عیان بینی	روی جانان بچشم جان بینی
از تلون اگر برون آئی	نقش یکرنگی جهان بینی
گر ز حبس خرد توانی رست	ساحت عشق بیکران بینی
منگر جز بوحدت نقاش	تا بکی نقش این و آن بینی
خانہ دل زغیر خالی کن	تا در او روی دلستان بینی
بی نشان شوزخویشتن ایدل	تا نشانی ز بی نشان بینی
در هوای هویت اریبری	جای جولان زلامکان بینی
طایر دل چو بال بگشاید	عرش را کمتر آشیان بینی
کوش اسرار چین بدست آور	تا زہر زہرہ ترجمان بینی
گر ترا آرزوی دلدار است	دیدہ بگشای تا عیان بینی

کہ جهان مظہر است و ظاہر دوست

ہمہ عالم پر از تجلی اوست

ای بدرگاہ تو نیاز ہمہ	روی تو قبلہ نماز ہمہ
پردہ از روی خویشتن برگیر	تا حقیقت شود مجاز ہمہ

ای شه‌نشاہ دلتواز همه	گاه گاهی دل مرا بنواز
ای پی است ترك و تاز همه	ما غباری ز خاکپای توایم
کرم تست چاره ساز همه	گر چه بیچاره‌ایم باکی نیست
با چنان ناز تو نیاز همه	نازنینا ز بی‌نیازی تست
زین سخن فاش گشت راز همه	عاشقان گر چه راز دارانند

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

محرم بارگاه بیچون شد	هر که را دل ز عاشقی خون شد
پیش از باب عشق مغبون شد	آنکه درمان خرید و دردش داد
شوقم از درد عشق افزون شد	سوخت جانم ز داغ غم لیکن
بالباس قیود بیرون شد	شاهد عشق بود حجله نشین
بسته این چرا و آن چون باشد	آنکه آزاد بود از چه و چون
روی خوّد را چو دیدم مقنون شد	و ندر آئینه مظاهر خلق
گاه لیلی و گاه مجنون شد	از سر ناظری و منظوری
از تجرد بسوی گردون شد	بگسل ای دل ز خویشتن که مسیح
نوبت این حدیث اکنون شد	دل زقید صور چو یافت خلاص

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

خورده جانها می‌الست از تو	ای همه کائنات مست از تو
---------------------------	-------------------------

تا تو ساقی دردی دردی	زاهدان گشته می پرست از تو
آخرای شاهباز سدره نشین	طایر جان مانست از تو
چون مگس میزند شهبازان	بر سر خویشتن دو دست از تو
عقل کل باکمال دانش خویش	کرد چستی ولی نجست از تو
داغها دارد از تو مه در دل	زآنکه بازار او شکست از تو
تو و رای و اشارتی چکنم	گرچه بالا پرست و پست از تو
خرم آن دل که در کشاکش عشق	نیست گرد در زخویش و هست از تو
عرش و کرسی زعشق تو مستیند	ما نه تنها شدیم مست از تو
چون تو اظهار خویشتن کردی	در دل خسته نقش بست از تو

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

ساقیا بهر چاره مخمور	اسق خمرأ مزاجها کافور
غمزه ای از تو و هزار جنون	جرعه ای زان شراب و صد شر و شور
زان شرابی که از نسیمش خاست	های و هوئی زهر دگان قبور
بر سر خاک جرعه ای افشان	تا هویدا شود صفات نشور
بامی و طلعت تو ای ساقی	فارغیم از بهشت و چهره جور
هر کسی را نظر به مهر و بیی	ما نداریم غیر تو منظور
احول است او که جز تو می بیند	آنچنان چشم بد ز روی تو دور
تواند ترا شناخت مگر	دیده ای کز رخ تو دارد نور

تلیکی راز خود نهان داریم مستی ما نمیشود مستور
در قیود صبور مباش حسین تا رسد سر این سخن بظهور

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

ما که دردی کشان خماریم جام جسم در نظر نیاریم
گشته در فکر دوست مستغرقیم روز دو عالم فراغتی داریم
او چوناز آورد نیاز آریم دور بیازارد او نیاز آریم
سرما گر چه پایمال شود دامن او زدست نگذاریم
گر بهجت تجائی نکند از نعیم بهشت بیزاریم
ور در آتش رویم همچو خلیل باخیالش درون گلزاریم
آه کز ناشناسی و حیرت یار باها و طالب یاریم
بنده ماست هر کجا شاهی است تا اسیر کمند دلداریم
گر نه بینیم غیر او چه عجب ما که از واقفان اسراریم
ور بگویم مسیح عیبی نیست از تجلی چو غرق انواریم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

مدتی شد که مبتلای توایم تو شهنشاه و ماگدای توایم
تا تو خورشید و شهمی تابی ما چو ذرات در هوای توایم
از شرف تاج تارك عرشیم زانکه ایدوست خاکپای توایم

می‌بندیدم جز تو هیچ نگار
ما که عشاق بینوای توایم
میکشاید دوست تیغ و میکش باز
ز آنکه ما طالب رضای توایم
درو فایت طمع نمی‌بندیدم
شکر کا ندر خورجفای توایم
هر کسی از برای دلداری ست
ما شکسته دلان برای توایم
قصریم از ادای شکر هنوز
روز و شب گرچه در ثنای توایم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پراز تجلی اوست



کتابخانه شخصی استاد

-۲-

ای حریف شرابخانه عشق	نوش بادت می مغانه عشق
جان تو شاهباز سدره نشین	دل تو مرغ آشیانه عشق
تو بافسون عقل گوش منه	بشنو از عاشقان فسانه عشق
کی بساحل رسد دلم هیاهات	در چنین بحر بی کرانه عشق
بر جهان آستین برافشانم	گر نه من سر بر آستانه عشق
چون بعشقند عاشقان زنده	ما نمیریم در زمانه عشق
آتش اندر نهاد دوزخ زد	دل عاشق بیک زبانه عشق
ای سواری که توسن دل را	کرده ای رام تازیانه عشق
عشق صیاد مرغ جان من است	زلف و خال تودام و دانه عشق
ای مقید بقید هستی خویش	بشنو این قول از ترانه عشق

که مبین اختلاف هستی ها

بگذر از ما و من پرستیها

عشق مطلق ز غیب روی نمود	تا از او کاینات یافت وجود
بر عدمهای محض روی آورد	تا شدند از عطای او موجود
از یکی شاهدی که نیست جز او	گشت پیدا حدیث بود و نبود
عشق گاهی نیاز و گه ناز است	گاه از آن عابد است و گه معبود
پرتوی تاز عشق آدم یافت	زان ملک ساجد آمد او مسجود
هر که او خاکپای عشق شود	عرش و کرسی براو کنند سجود

تاترا عاقبت شود محمود	بر در عشق مستقیم بمان
از رصدگاه غیب تابشهود	هر یکی زده پرده رخ اوست
از رخ خویش پرده‌های قیود	آه از آن لحظه‌ای که بردارد
مگر این نکته گوش تونشنود	ای بهستی خویشتن مغرور

که مبین اختلاف هستی‌ها

بگذراز ما و من پرستی‌ها

جاج اوکنج هر سویدا شد	کنج پنهان عشق پیدا شد
همه عالم بدو هویدا شد	از هویت چودوست کرد نزول
اولا عاشق دل ما شد	یارما یا کمال معشوقی
دیدۀ دل بدوست بینا شد	از رخ خود چو برگرفت نقاب
حسن خود را چو دید شیدا شد	و بندر آن آینه مصیقل دل
گاه مجنون و گاه لیلا شد	چون بیامیخت ظاهر و باطن
دوست مستور چون هیولا شد	گرچه در پرده‌های شکل و صور
برده خلق و آشکارا شد	لمعات جمال او بدرید
تا بسوزد هر آنچه پیدا شد	عشق از غیرت آتشی افروخت
زبان فصیح گویا شد	چون ازین سر حسین شد آگه

که مبین اختلاف هستی‌ها

بگذر از ما و من پرستی‌ها

یار باها و ما از او دوریم	آه کز روی دوست مهجوریم
---------------------------	------------------------

همچو موسی اگر چه بر طوریم	طور هستی است مانع دیدار
که زهستی خویش رنجوریم	ای مسیحای عشق برکش تیغ
کنز شراب الست مخموریم	ساقیا زان خم آردفع خممار
نی حریف شراب انگوریم	ماز صهبای عشق سرمستیم
نی طلبکار روضه و حوریم	مابدیدار دوست مشتاقیم
طالب پای دار منصوریم	نصرت پایدار چون زفناست
ما که حیران روی منظوریم	نظر از غیر دوست دوخته ایم
چون بسودای دوست مشهوریم	سود و سرمایه گو پرواز دست
گر بگوئیم بانو معذوریم	ایکه مشغول هستی خویشی

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

که دو عالم بهیچ نستانند	در خرابات عشق مستانند
سابق از فارسان میدانند	گرچه از جمله آخر آمده اند
بسوی لامکان همی رانند	اسب همت بتازیانه شوق
کندر اقلیم فقر سلطانند	ملك عالم به نیم جو نخرند
لیکن از روی دوست نتوانند	دیده از کل کون بردوزند
آستین بردو عالم افشانند	چون در آن آستانه ره یابند
خود جزا در جهان نمیدانند	دل ز غیرت بغیر او ندهند
سالمها شد که مست و حیرانند	دروغ ساقی که میدانی

آخر ای خستگان کوی وجود چون مسیحای وقت ایشانند
از برای علاج اهل قیود دمبدم زیر لب همی خوانند

که مبین اختلاف هستیا

بگذر از ما و من پرستیا

حال دل هر کسی کجا داند	سر هر سینه را خدا داند
عقل بیگانه است در ره عشق	شرح این نکته آشنا داند
هر که فانی شود ز کبر و ریا	ره بدرگاه کبریا داند
آنکه جان در ره نیاز دهد	لذت ناز دلربا باداند
آنچنان کس ز عشق بر نخورد	که بلا را کم از عطا داند
در بلا هر که سوزد و سازد	حال این زار مبتلا داند
خاک درگاه عشق را ز شرف	روح قدسی چو توتیا داند
دل من غیر او نمیداند	چون همه اوست خود کرا داند
هست احوال کسی که در ره عشق	عاشقان را زحق جدا داند
ایدل آن احوال خطابین را	بنصیحت بگوی تا داند

که مبین اختلاف هستیا

بگذر از ما و من پرستیا

ما که حیران روی جانانیم	چنان بسدیدار او بر افشانیم
آه کز غایت تحیر خویش	دوست با ما و ما نمیدانیم
چون رخش گاه شمع هر جمعیم	که چو زلفین او پریشانیم

گاه در روی دوست حیرانیم	گه زهجران یار میسوزیم
برسروچشم خویش بنشانیم	خاك پایت اگر بدست آریم
ما بجانش مطیع فرمانیم	عشق شاه است در ممالك جان
اندر اقلیم عشق سلطانیم	کمر بندگیش چون بستیم
آنچه پیوسته طالب آئیم	یکنفس نیست غایب از برما
چون طیبیان عالم جانیم	ای گرفتار دردهستی خویش
تا بگوش دلت فرو خوانیم	پیش ما آی و چشم جان بگشای

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

درد و سوز و گداز دارد دل	تا بنازت نیاز دارد دل
چون زعشق تو باز دارد دل	هر که یکبار حسن روی تو دید
میل عقد نماز دارد دل	پیش محراب ابرویت شب و روز
چون طریق ایاز دارد دل	کار دل عاقبت شود محمود
بخت و عمر دراز دارد دل	از هوای جمال و قامت یار
عزم راه حجاز دارد دل	تا نهد سر بر آستانه دوست
زانکه بادوست راز دارد دل	خانه از غیر یار خالی کن
عاشق پاکباز دارد دل	هر کسی را دل از کجا باشد
آن بت دلنواز دارد دل	چند گوئی دل حسین کجاست
از تو يك این نیاز دارد دل	ایکه آگه نئی ز وحدت عشق

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

کشت شیدا دل بلاجویم	از که پرسم ترا کجا جویم
خلق ییکانه انداز غم عشق	بروم یار آشنا جویم
درد یار من است دزمانم	باچنان درد کی دواجویم
تا ابد کم مباد رنج دلم	گر من از دیگری شفا جویم
چون بلا نقد عشق را محک است	من بلا را به از عطا جویم
او که چون پرده قیود دریند	بعد از این این و آن چرا جویم
با وجود اشعه خورشید	سپو باشد اگر سها جویم
من نه صورت پرست بطالم	بخدا بنده خدا جویم
ای مقید بنا مرادی خویش	این مراد از تو دائما جویم

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

هر که در راه عشق صادق نیست	مطلع بر چنین دقایق نیست
آدمی بر گرفت امانت عشق	آدمی نیست هر که عاشق نیست
دم مزن جز بعشق یار ایدل	که جز او همدم موافق نیست
بت بود غیر دوست در ره عشق	بت پرستیدن از تو لایق نیست
بلبل از گلستان گلی جوید	ورنه او بسته حدایق نیست
کوی او جوی و روی او بنگر	که ترا روضه شقایق نیست

هر که یکذره غیر می بیند	در ره عشق جز منافق نیست
چون زقید زمان برون جستی	لاحق از پیش رفت و سابق نیست
گفتنی گفتمی ولی چکنم	وقت افشای این حقایق نیست
مانع وصل دیدن من و تست	بشنواز من گرت حقایق نیست

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

همه عالم پر است از دلدار	لیس فی الدار، غیره دیار
نیست پوشیده آفتاب رخس	دیده‌ای جوی در خور دیدار
تا بسوزد ظلام قید وجود	آفتابی برآمد از اسرار
چون تو از خویش فناگشتی	گشت عالم پر از تجلی یار
از خودی خودت کناری گیر	تا تو بینی نگار خود بکنار
اصل اعداد جز یکی نبود	باسامی اگرچه شد بسیار
بی عدد زان سبب شدست عدد	که یکی آن همی کنی تکرار
قطع تکرار بایدت کردن	تا بجز يك نیایدت بشمار
بگذر از بار نامه هستی	تا در آن بارگاه یابسی بار
کشف اسرار بس دراز کشید	بهمین مختصر کنم گفتار

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

مفتون

مفتون

میر آقا فرزند سید شمس الدین ، متخلص به
مفتون از شاعران دوره اخیر همدان است. پدرش
ملقب به شمس العرفا ، از عارفان و وارستگان همدان
بشمار میرفت.

مفتون همدانی درس حکمت و عرفان را در
محضر مرحوم سید تقی قلندر که از علمای بزرگ
همدان بشمار میرفت فرا گرفت و فنون ادبی را نزد
مرحوم میرزا علی خان مظفر آموخت

ولادت او بسال ۱۲۶۸ هجری شمسی و وفاتش
در سال ۱۳۳۴ روی داده است ، مفتون در آرامگاه
بابا طاهر همدانی مدفون است .

تاب زلفت گرم گشای وجود	ای غمت اصل مدعای وجود
چرخ گردون و آسیای وجود	ای ز آب رخ تو در گردش
خم گیسوی مشک سای وجود	ای ز زلف سیاه تو تابی
آب حیوان جانفزای وجود	وی ز لعل لب تو یک قطره
راست از قامتت لوای وجود	کج شد از ابروی تو تیغ عدم
خاک پای تو توتیای وجود	چشم جان کور بودگر که نبود
بود چیزی اگر و رای وجود	بود مصداق نور طلعت تو
کرد دست تو تا بنای وجود	گشت ویرانه جهان معمور
کل عالم برو نمای وجود	روی بنمودی و هویدا شد
درد عشق توشد دوی وجود	بود عالم مریض عشق رخت
در دیر مغان به پای وجود	دوش رفتم به عالم مستی
از حریفان باوفای وجود	دیدم آنجا عجب تماشا نیست
همه سرمست در هوای وجود	می و میخواره مطرب و ساقی
رقص میکرد در فضای وجود	ذره تاذره اندران مستی
هم عدم بود در قفای وجود	هم وجود از پی عدم میرفت
شاهد شوخ دلربای وجود	چنگ دردمشت و زنگ در انگشت
میزد از نای واز نوای وجود	مطرب زند خوان ره عشاق
دم بدم دم بکر نای وجود	میدمیدند قدشیاں صف صف
بر سر تخت انمای وجود	میر مجلس چو آمد و بنیشت
بود بردوش آوردای وجود	بر سرش داشت از لعمرک تاج

نظم و ترتیب کارهای وجود	صف بصف چون گرفت بعد سماع
بر من مفلس گدای وجود	زان میان چشم میر بزم افتاد
تا کنم جان و دل فدای وجود	پیش خود خوانده پیش اورفتم
گفتم ای شاه نیک رای وجود	گفت بامن که ای؟ چه میخواهی؟
تازه گردیده آشنای وجود	عاشقی دردمند و زار و غریب
برسانم بکیمیای وجود	مس قلبی مراست میخواهم
که دهد هر زمان صلا ی وجود	میرسد بر بگوشم آوازی
ز ابتدا تا به انتهای وجود	کسیت این میدهد صلا بجهان
این چه بانگسیت درد رای وجود	این چه شورست در سر عالم
سر زدا ز کلک اوستای وجود	چیست این نقشهای گوناگون
مست شو از می لقای وجود	گفت جامی بنوش چون دگران

تا به بینی عیان بدیده‌او

لیس مافی الوجود الاهی

دوش رفتم بشیر عالم نور	بادلی خرم و سری پرشور
وز چه دستی است این بنامعمور	کز چه شمعیشتاب جهان روشن
مختلف رنگ و شکل جورا جور	این همه جلوه و نمایش چیست
کرد یک یک ز پیش چشم عبور	مه و مریخ و زهره و کیوان
دیدم این ذره‌های دورادور	بباتلسکوپ دیده معنی
با فروغی برون زحد و فور	زاینمیان آفتاب را دیدم

دیدم از اوست این اصول و فصول
 دیدم از اوست جسم هر ذی جسم
 دیدم از اوست صبحها روشن
 دیدم از اوست در بدنها خون
 گفتم این است اصل این افلاک
 گفتم اینست هر چه هست و بود
 آنچنانیکه گفت ابراهیم
 مدتی بودم آفتاب پرست
 گاه گفتم مدبران فلک
 مذهب صابئین پذیرفتم
 آنچنان مات بودم و حیران
 فکر باطل خیال فاسد و من
 اندر آن حال یارشد توفیق
 ماند چون جبرئیل عقل ز راه
 آمد از ره سوار دلدل فکر
 دست من را گرفت و پس بنواخت
 رهنما شد مرا به عالم غیب
 بدلم جلوه کرد در آن حال
 دیدم از هفت آسمان و زمین

دیدم از اوست این سنین و شهر
 دیدم از اوست جان پشه و مور
 دیدم از اوست شامها دیجور
 دیدم از او بود سرها شور
 گفتم اینست خالق مشهور
 زین چراغ است اصل ظلمت و نور
 هست اندر کتابها مسطور
 بخیالات خویشتن مسرور
 میکنند آشکار این شروشور
 اوقدام زاصل مطلب دور
 که تو گفتمی مرا نبوده شعور
 مانده با پای لنگ و دیده کور
 تا نکردم هلاک نفس شرور
 مرشد جبرئیل عشق غیور
 بکفش ذوالفقار ذکر ذکور
 نعمه دیگری به این طنبور
 گذراندم زخلد و حور و قصور
 شاهد لایزال آیه نور
 نور خورشید عشق کرده ظهور

دیدم آن نور را چو مشکواتی	دل چو مصباح و تن زجاج بلور
دیدم آن نور کو کعب دری	یوقد من شجر که بدستور
نور بر نور و ریشه بر ریشه	آن درخت مبارک منظور
که نه شرقی بود، و نه غربی	ریشه طوبی است و نخله طور
زیت آن روغن چراغ وجود	شعله اش نور طلعت مه و هور
الغرض خانه چونکه شد خالی	یار آمد بیزمگاه حضور
دیدم آن آفتاب تابان را	همچو خالی بچهره آن حور
به ادب پیش رفتم و گفتم	ای غمت همچو گنج و دل گنجور
گو مرا آنهمه خیال چه بود	که بخاطر همی نمود خط-ور
گفت اینها همه زاحولیت	احولی راز چشم خود کن دور

تا به بینی عیان بدیده‌او

لیس مافی الوجود الاهی

دوش گفتم بحضرت جانان	کای رخت آفتاب عالم جان
ای ز لعل لب روان بخشش	مشکلات مسیح و خضر آسان
آدم از چیست اشرف مخلوق	از کجا یافت این شرافت و شان
چیست ابلیس و صورت ابلیس	کیست انسان و معنی انسان
بدونیک از کدام آینه تافت	کفر و ایمان گرفت از چه نشان
فرق عاقل کدام با جاهل	جای دانا کجاست یا نادان
شرک و توحید را تفاوت چیست	نیست البته این و آن یکسان

گوش جان بازکن به این معنی
 شاهد دلربای الرحمن
 داشت آن پادشاه ملک وجود
 بهر آن گنج خازنی میخواست
 بود قرآن چو گنجنامه شاه
 اندر او خلق کرد شمس و قمر
 آسمان بلند را افراشت
 جمله اسماء را باو آموخت
 تا که گردید علم الاسماء
 صورتی ز درقم چو صورت خود
 عشق را آفرید در آدم
 کنت کنزاً گواه این معنی است
 عقل را هم کلید هر قفلی
 داد مفتاح گنج خانه به او
 خواند میتران قسط آدم را
 نفس را هم نهاد در آدم
 کرد از عقل خلقت ملکوت
 جسمی از خاک ساخت نامش تن
 روح را از نفخت من روحی

که خدا شرح داده در فرقان
 کز ازل بود علم القرآن
 گنجهایی بغیب ذات نهان
 کرد از لطف خلقت انسان
 داد تعلیم او بعلم بیان
 بهر آنها قرار شد حساب
 وضع کرد از برای او میزان
 تاسخن سنج گشت وقایه دان
 رازدان تمام خلق جهان
 خواند او را خدای کون و مکان
 صادر اول است معنی آن
 این حدیث شریف نیک بخوان
 خلق فرمود و داد بر انسان
 تا برد گنج لؤلؤ و مرجان
 کفهای عقل و کفهای طغیان
 کرد مختارش از همه اعیان
 نفس را جن نمود یا شیطان
 در چهل روز باد و دست خود آن
 جسم صورت بخوان و معنی جان

ملکوت تمام خلق جهان	گفت سجده بر آن خاك
تیرومریخ وزهره و کیوان	از حمل تا بحوت شمس و قمر
همه کردند سجده جز شیطان	پیش آدم که بد خلیفه حق
تافت چون طاغیان سراز فرمان	که تکبر نمود یا که زرشک
دید شد گنج قسمت دگران	چونکه او چشم داشت بر آن گنج
امر سلطانست چون سلطان	الغرض را نده شد چو میدانست
همه لاطایل و بلا برهان	اندر اینجا سخن بود بسیار
یا که او رفت راه شك و گمان	یا خود عمد آنخواست حق که کند
نیست این امر را زمان و مکان	ایدل امروز هم همانروز است
اسجدو کوست دمبدم یزدان	هست آدم همیشه در عالم
هر کسی نیست مرد این میدان	راه تسلیم راه عاشقی است
این بود فرق کفر با ایمان	کفر و ایمان از این سخن پیداست
بندگی کن بدرگه سبحان	سجده بر پیش حضرت آدم

تا به بینی عیان بدیده او

لیس مافی الوجود الاهو

گفت از راه لطف با احمد	قادر ذرا الجلال فرد صمد
وی تو مرآت جلوه سرمد	کی تو مفتاح قفلهای وجود
وی جلال تو را نه حصرونه حد	ای جمال تو را نه اسم و نه رسم
وی تو میزان مقبل و مرتد	ای تو معیار کافرو مسلم

از اب وجدتست رازگشا
 پهن شد مسند خلافت من
 ای چراغ هدایت ایمان
 گرچه مائیم شاه و تو چو وزیر
 مالک الملک عالم جانی
 تو حبیب منی و خواهم کرد
 شرحی از ذات پاک خود کن شرح
 ورکه گفتند کیست آن الله
 تا تو هم نگردد او عددیست
 از صمد گر سخن رود بر گوی
 له کفواً احد بخوان خود را
 گو منم هر چه هست در عالم
 تورخ آفتاب خود بنمای
 گو به خلق جهان بخاطر من
 هم بچو و وجود من بر پاست
 هر که منکر بود به این معنی
 گو بکش سرمه سلیمانی

الف وب وج و دال ابجد
 تا تو بنشینی اندر آن مسند
 ای کلامت برای خلق سند
 رسد از شاه بر وزیر مدد
 چونکه تدبیر منزل از تو بود
 بتو ممتاز خوب را از بد
 قاله والله هر که می پرسد
 بهر فهم عوام گوی احد
 گو که مصمود هر عدد باشد
 الذی لم یلد ولم یولد
 تا بدانند خلق یک از صد
 صد بهر جا که بود هست نمود
 چه غم از چشم ها بود مرمد
 آفتاب وجود می تابد
 طاق نه آسمان بغیر عمد
 دور از مطلب است و از مقصد
 چشم بگشا بجلوه او حد

تا به بینی عیان بدیده او

لیس مافی الوجود الا هو

شمع خورشید ومه نشانه کیست
 کهکشان راه آستانه کیست
 حفظشان کاردست وشانه کیست
 چرخ جالیز هندوانه کیست
 ورمیانی بود میانه کیست
 نورش ازطلعت یگانه کیست
 خرمن مه زکاه ودانه کیست
 قفل برجیس را زبانه کیست
 خنجرش کار کارخانه کیست
 این سخنها همه فسانه کیست
 یا که این تیر درکمانه کیست
 این صدای دف وچفانه کیست
 این همه گنج در خزانه کیست
 آخر این کاروان روانه کیست
 مرغ حیرت درآشیانه کیست
 گرد دامان خسروانه کیست
 آشیان که است ولانه کیست
 اصل وفرعش مهندسانه کیست
 زلف خوبان اسیر شانه کیست

ایدل این نه رواق خانه کیست
 اختران چرخ کارگاه کد اند
 چیست این سنگها بجو هوا
 کمره گر هست هندوانه صفت
 گرکناری بودکنار کجاست
 نارخورشید ازچه کانون است
 از چه تا کیست خوشه پروین
 یا بکیوان که داده این عظمت
 که به مریخ داده خونریزی
 سعد ونحسن کجاست رأس وذنوب
 تیرچون شد که شد دبیر فلک
 چنگ درچنگ زهره چنگی است
 نور خورشید و گوهرانجم
 بکجا می روندلیل و نهار
 عقل رافکر و نفس راست خیال
 این همه ذره های جو هوا
 این همه کوه و این همه صحرا
 این ستون بتونی عالم
 غازه بندرخ بتان بکجاست

این کران. تا کران کرانه کیست	گر همه بحر بیکران باشد
دور دور زمان زمانه کیست	لامکان و مکان مکان که اند
کار ماشین و استوانه کیست	این همه خلق و هریکی شکلی
این همه بارها به شانه کیست	دوش عالم به زیر یار که است
این همه حرف کار چانه کیست	دل سر آورد و گفت در گوشم
این همه فکر کودکانه کیست	لب فرو بند و چشم جان بگشا

تابه بینی عیان بدیده او

لیس مافی الوجود الاهو

که به اسلام خویش خندیدم	بت پرستی بپای بت دیدم
که بهر کیش و مذهبی دیدم	نه باسلام خود که بر هر کس
کز غمش خون زدیده باریدم	گریه میکرد همچو ابر بهار
چون زن بچه مرده نالیدم	ناله میکرد آنچنان کز او
بطریقی که دل خراشیدم	میخروشید از دل پردرد
بدلم آتشی که تفتیدم	آتش آه شعله بارش زد
کز غم او بخاک غلطیدم	همچو ماهی بخاک میغلطید
جبهه پیشش بخاک سائیدم	جبهه بر خاک پیش بت می سود
دامن دوست آنچه فهمیدم	گفتم ای حق پرست داده ز دست
گفت حرفی که من پسندیدم	توجه خواهی از این بت بیجان
گرد عالم تمام گردیدم	گفت عمری برای این مقصود

جزبت و بت پرست در عالم	کافر مگر شنیدم و دیدم
دیدم عالم بت است و بتخانه	يك بيك را تمام سنجیدم
باز خود را زدم به نادانی	پشت گردن بدست خاریدم
همچو طفلی که پرسد از استاد	از خدای یگانه پرسیدم
رو ترش کرد و سوی من نگریست	گفت این بار از تو رنجیدم
چونکه این حرف اهل وحدت نیست	که من امروز از تو بشنیدم
نیست البته قادر مطلق	این بتی را که من ترا شنیدم
پشتم از این سخن چنان بشکست	که بخود همچو بیدار زیدم
دید چون آن شکستگی در من	تنگ دربر کشید و بوسیدم
دست من را گرفت و برد و نشان	بنشست و چو غنچه بوئیدم
زان می کهنه ای که میدانی	بت پرستانه داد نوشیدم
گفت کز کائنات چشم پیوش	آنچنانیکه چشم پوشیدم

تابه بینی عیان بدیده او

لیس مافی الوجود الاهو

ماز دوبر بار آ آمده ایم	از بر آن نگر آ آمده ایم
دیدن ماست بر همه واجب	که ز در بار بار آ آمده ایم
مرغزاری است گلشن لاهوت	ما از آن مرغزار آ آمده ایم
مازدشت عدم بملک وجود	لاله سان داغدار آ آمده ایم
ما گل گلشن وفا بودیم	گر بچشم تو خار آ آمده ایم

در تلاطم شده است بحر محیط
 مست بیرون شده زمیخانه
 شاهبازشکاری شاهیم
 ما ز دربار احسن التقویم
 دست برسینه و عقب بعقب
 تاجرانیم اندر این بندر
 مرکب ماست آدمی صورت
 ما بدام جهان نمی اقیم
 بحر ها نهر ها شکافته ایم
 کنز مخفی وراز پنهانی
 چرخ بر ما هزار دور زده است
 مه و مریخ و مشتری و زحل
 این زمان از ستاره زهره
 بسته شد چون قطار ها از ما
 کل اشیای ما چو احصا شد
 کارها را تمام ساخته ایم
 کیست منصور را بدار زند
 حیدر آسا در انفس و آفاق
 تا که کفار نفس را بکشیم

ما چو کف برکنار آمده ایم
 گردد اینجا خمار آمده ایم
 از برای شکار آمده ایم
 اندر این رهگذار آمده ایم
 خجل و شرمسار آمده ایم
 از پی حمل بار آمده ایم
 گر بر فرف سوار آمده ایم
 کز برای فرار آمده ایم
 تا به این جویبار آمده ایم
 بنوده و آشکار آمده ایم
 تا که عالم مدار آمده ایم
 بوده و شمس وار آمده ایم
 وزحد سبزوار آمده ایم
 خویش هم در قطار آمده ایم
 خویش هم در شمار آمده ایم
 تا باینجا بکار آمده ایم
 ما بخود پای دار آمده ایم
 از پی کار زار آمده ایم
 دست بر ذوالفقار آمده ایم

شهریاران شهریار عزیز	شهریار آمده ایم
مامشیران پادشه بودیم	گر در اینجا مشار آمده ایم
مالك الملك بوده و اینجا	خاکی و خاکسار آمده ایم
میکند گریه بهر ما عالم	خود اگر اشکبار آمده ایم
زائر ماست عالم و آدم	تا که مازان مزار آمده ایم
ما فقط در تمامی ذرات	صاحب اختیار آمده ایم
ایکه خواهی که بنگری رخ او	ما در این روزگار آمده ایم

تابه بینی عیان بدیده او

لیس مافی الوجود الاهو

ساقیا باده عارفانه بیار	مطربا بربط و چغانه بیار
نی مارا نوای وحدت زن	می ما را می مغانه بیار
بی غزل باده لذتی ندهد	باغزل خوانی و ترانه بیار
گر کران تا کران بود منکر	باش از جمله بر کرانه بیار
باده مفتاح قفل های دل است	تا گشایم در خزانه بیار
باده تر بشکر آنکه زبزم	زاهد خشک شد روانه بیار
آب لطفی به آتش غم ریز	که کشد از دلم زبانه بیار
زردروئیم زان میی که بود	سرخ چون آب هندوانه بیار
چند باید غم جهان خوردن	می بدفع غم زمانه بیار
برواندر شرابخانه عشق	قدحی زان شرابخانه بیار

از می ناب تازیانه بیار	تا شود رام بلکه مرکب نفس
تیر آسا کنم کمانه بیار	تا مگر از کمان چرخ میمی
سخن از یار در هیانه بیار	با خراباتیان شاهد باز
عطرومشک و گلاب وشانه بیار	تا سر زلف یار شانه ز نیم
زان خط و خال دام ودانه بیار	مرغ ما تا مگر بسدام افتد
گرتوان سوی آشیانه بیار	طایر قدسی گریخته را
مرغ لاهوت را بسلانه بیار	سوی مغرب بیار عنقا را
پیش آن دلبر یگانه بیار	دست عشاق گیسو در مجلس
عذر خواهی کن و بهانه بیار	اگر از جرم ما سبق برسد
مثل و قصه و فسانه بیار	تا به افسون مگر کنی رامش
زان بت بی نشان نشانه بیار	تا نشانی مرا بماتم خویش
حرف بی مغز کودکانه بیار	گفت از روی جهل کم بمیان
سرمه زان خاک آستانه بیار	خواهی از بی نشان نشان یابی

تابه بینی عیان بدیده او

لیس مافی الوجود الاهو

موسم لاله زار می آید	مژده ایدل بهار می آید
غندلیب و هزار می آید	زاغ از باغ می رود بیرون
بچمن مرغ زار می آید	سبزه در مرغزار می روید
بانگ قمری و سار می آید	کوش تابش نمود زباغ و چمن

چشم تا بنگرد بدشت و دمن
 آب از جوی رفته گلشن
 قهقهه دلفریب کبک دری
 از نسیم صبا بطرف چمن
 جگر غم ز غصه آب شود
 زلف سنبل پریش میگرد
 صحن گلزار از بنفشه و گل
 سبز پوشیده در چمن لب جوی
 بانگ مرغ و ترانه بلبل
 گل بخرمن بنفشه باخروار
 سوسن دم زبان لب خاموش
 گوش تا میدهی زهر گلبن
 ز پس هر چمن زهر جانب
 آن یکی مست میرود بیرون
 یکطرف گلرخان و از یکسو
 آن یکی ازمیان رود بکنار
 جوقه جوقه بیاغ و گلشن و کشت
 گفت این حرفهای تو در گوش
 گل و گلزار عاشقان روزیست

گل و لاله بیار می آید
 باز در جویبار می آید
 از حد کوهسار می آید
 بوی مشک تار می آید
 چون صداز آبخار می آید
 چشم نرگس خمار می آید
 پرز نقش و نگار می آید
 سرو وید و چنار می آید
 از سر شاخسار می آید
 ضیمران باربار می آید
 لاله داغدار می آید
 نعره میگسار می آید
 ناله چنگ و تار می آید
 واندگر هوشیار می آید
 عاشق بی قرار می آید
 واندگر از کنار می آید
 همدم و هم قطار می آید
 همه بی اعتبار می آید
 که بپیر آن نگار می آید

مژده سلطنت چنان نبود که بگویند یار می آید
گفتم ایدل مشام جان بکشا کز همه بوی یار می آید
گفت آری چنین بود لیکن چشم اینجا بکار می آید

تا به بینی عیان بدیده او

لیس مافی الوجود الاهو

ایدل از این مکان بیا برویم سوی جانان به جان بیا برویم
این مکان نیست جای ماندن ما ما خود از این مکان بیا برویم
در مکان جای زندگی نبود بسوی لامکان بیا برویم
این جهان جای ایستادن نیست بخدا زین جهان بیا برویم
آسمان وزمین بما تنگ است فوق هفت آسمان بیا برویم
کاروانی زما جلو رفته است پشت این کاروان بیا برویم
تا بدان کاروان مگر برسیم سوی آنها دوان بیا برویم
ما باینجا ز احسن التقویم آمدیم این زمان بیا برویم
شاخ سدره است آشیانه ما سوی آن آشیان بیا برویم
از یقین آمدیم تا بگمان به یقین از گمان بیا برویم
پیش از آن کز گمان چرخ رهیم همچو تیر از گمان بیا برویم
چند مهمان این و آن بودن ؟ تا شوی میزبان بیا برویم
نیست جز ما کسی بملك وجود از پی امتحان بیا برویم
دردل عارفان خدا باشد در دل عارفان بیا برویم

بلکه در هر کجا دلی باشد
 اندر آنجا که پیش ما کردند
 دوجهان غیر بحروکان نبود
 تن بود استخوان وما چو هما
 سوی معنی رویم از صورت
 روح ما چون بسیط میباشد
 این زمین و زمان بمانگ است
 خانه ماست جنب خانه یار
 هست اینجا خزان بهار آنجا
 تا نشان خدنگ غم نشویم
 تا امان یابی از بلای جهان
 این مکان پر سباع و درنده است
 ما گل گلستان لاریسیم
 تا که نشکسته سد ما یا جوج
 بشکر خند لب گشوده نگار
 باغبان بهر ما چمن پیراست
 ما از آن دودمان با شرفیم
 بر براق وفا سوار شویم
 سوی هندوستان عشق نگار

حق در آنجاست هان یا برویم
 سجده کروییان یا برویم
 درد دل بحروکان یا برویم
 بنه این استخوان یا برویم
 تن بنه سوی جان یا برویم
 در بساطت روان یا برویم
 زین زمین و زمان یا برویم
 بسوی خانمان یا برویم
 در بهار از خزان یا برویم
 بسوی بی نشان یا برویم
 سوی دار الامان یا برویم
 الامان الامان یا برویم
 اندر آن گلستان یا برویم
 سوی صاحبقران یا برویم
 گرتوئی نکته دان یا برویم
 طرف باغبان یا برویم
 اندر آن دودمان یا برویم
 همچو برق یمان یا برویم
 همچو پیل دمان یا برویم

داستانهای ماست ذکر ملک
 قباب قوسین آستانه ماست
 پی آن داستان بیا برویم
 قل هو الله خوان بیا برویم
 تا به بینی عیان بدیده او
 لیس مافی الوجود الاهو

من وجب و ولای درویشان
 مرده از خویش وزنده اند بدوست
 سر و جانم فدای درویشان
 ای بمیرم برای درویشان
 خوب بر عهد خود وفا کردند
 غیر حق هیچ آرزو نکنند
 نیست بر لوث هستی آلوده
 زنده یکنمند خضر و مسیح
 طعنه برخلد می زند ز صفا
 آسمان بلند پست بود
 مطلع الفجر و لیلۃ القدر است
 من نه تنها که چرخ می گردد
 برخ شاه تا گدا باز است
 اطلس نه قباب گردون است
 طعنه برخلد می زند ز صفا
 آنچه خواهد دلت به استحقاق
 از مرضای نفس تا برهی
 بطلوت دلگشای درویشان
 بطلب از دعای درویشان
 رو بدار الشفای درویشان

فرش کن تابه عرش ره یابی
 پادشاه جهان گداست برش
 بنوای دوکون نائل شد
 شود از هرچه هست بیگانه
 بلقay خدا رسیده ز شوق
 ببقای ابد رسیده بدهر
 گرضای خدا همی طلبی
 هرچه خواهی و هرکه را خواهی
 پیش ماگشت قدرشان معلوم
 گنج جوئی و کیمیا طلبی
 عشق و مهر و محبت است و وفا
 همه درد و بلاست درویشی
 در صف عرش هرکه را خواهی
 فرش ایوان کبریا باشد
 چیست دانی تو سرمه ملازغ
 همه جا تابع اولوالاھرند
 خون درویش را چه می ریزی
 می نهد تاج بر سر شاهان
 همه عالم شوغد مستغنی

چشم خود زیر پای درویشان
 هرکه گردد گدای درویشان
 هرکه شد بینوای درویشان
 هرکه شد آشنای درویشان
 هر که بیند لقای درویشان
 هر که گردد فنای درویشان
 بطلب از رضای درویشان
 هست زیر ردای درویشان
 از حدیث کسای درویشان
 نیست پیش سوای درویشان
 این بود کیمیای درویشان
 جان فدای بالای درویشان
 هست تحت لوای درویشان
 مسند انمای درویشان
 میلی از قوتیای درویشان
 خود سری نیست رای درویشان
 حق بود خونبهای درویشان
 دست لطف و عطای درویشان
 برسد گرغضای درویشان

گفت تا مقتدای درویشان	ایها الناس انتم الفقراء
تافت شمع هدای درویشان	بتمام جهان و خلق جهان
بطلب از خدای درویشان	چشم درویش بینی از سر صدق

تا به بینی عیان بدیده او

لیس ما فی الوجود الا هو

جان بجز پرتو تو جانانه	ای توهم جان و هم تو جانانه
وی تو بر زلف دلبران شانه	ای تو بر روی گلرخان غازه
ای تو هم شمع وهم تو پروانه	ای ز تو عشق و عاشق و معشوق
بند پیمان تست پیمانه	مست صهبای تست باده و جام
عقل عاقل جنون دیوانه	غیر مستی جام عشق تو نیست
بیخبر ز آشنا و بیگانه	هر که شد آشنای عشق تو شد
هم تو گنجی وهم تو ویرانه	ذره ای نیست خالی از مهرت
همه سر عاقل است و فرزانه	هر که دیوانه غم تو بود
کشد از زیر بار توشانه	ذره تا آفتاب نتواند
ای تو هم قفل وهم تو دندان	قفل درهای بسته راواکن
همه باشد ز پیر میخانه	می و میخانه مطرب و ساقی
غیر این مابقی است افسانه	نور خورشید فرع خورشید است
ای توهم جان و هم تو جانانه	ما توایم و تو ما بهر معنی

تویی آن دلربای هر جایی جان من این چنین بود یانه
گفت خاموش و گوش دل بگشا لب فروبند پرمن چانه
تا به بینی عیان بدیده او
لیس ما فی الوجود الاهو

صغیر

صغیر

بتاریخ سیزده هم ماه رجب سال یک هزار و
سیصد و دوازده هجری قمری در شهر اصفهان
ولادت یافت و چون از دوران کودکی بسرودن
شعر پرداخت، تخلص او صغیر شد.

صغیر بسال ۱۳۳۸ سرارادت بسلسله
نعمت‌اللهی سپرد و در حلقه مریدان مرحوم میرزا
عباس صابر علی‌شاه درآمد.

صغیر اصفهانی از اعضای انجمن ادبی
دانشکده اصفهان بود که بیش از نیم قرن پیش در
آن شهر بمدیریت مرحوم میرزا عباس خان شیدا
اداره میشد.

مرگ صغیر در تابستان سال ۱۳۴۹ هجری
روی داده است.

چشم من خیره برلقای وجود	مدتی بود در سرای وجود
سیرستان با صفای وجود	داشتم خوش بدیده عبرت
هر گل از باغ دلگشای وجود	می شکفتم چو غنچه میدیدم
نغمه دلربا زنای وجود	میرسیدم بگوش جان هر دم
داشتم باز بر نوای وجود	روز و شب گوش و هوش خود از شوق
جانب بانی بنای وجود	اندک اندک کشید میل دلم
که بود صاحب سرای وجود؟	گفتم البته بایدم دانست
ای وجود منت فدای وجود	نزد پیر مغان شدم گفتم
که بیا دارد این لوای وجود	در پس پرده دست قدرت کیست
گوش دل دار بر ندای وجود	ریخت جام میم بکام و بگفت
بشنیدم ز ذره های وجود	آزمان این ترانه دلکش

که بنای وجود را بانی

نیست غیر از علی عمرانی

خواهی ارامتجان کنی تورواست	نقطه مایه حروف هجاست
زیر آن خامه نقطه پیداست	چون سرخامه روی نامه نهی
که قد او بسرو ماند راست	چون قد یارش ارکشی الف است
که قد ما ز بار عشق دو تاست	چون قد ما گرش کشی دالست
بهر حرف از الف تایاست	الغرض نقطه مایه ایجاد
پس بترکیب حرفها اسماست	شود از نقطه حرفها ظاهر

همچنین نقطه وجود علی	بهر ایجاد منشأ و مبداست
نقطه وحدتی که این کثرت	از وجود شریف او برپاست
نقطه ثابتی که غیر از او	همه گره جو گردد او بر جاست
کارهای خدا بدست وی است	دست وی بی گزاف دست خداست
هر چه می آید از عدم بوجود	بلسانی بدین سخن گویاست

که بنای وجود را بانی

نیست غیر از علی عمرانی

نیست جز عشق بی بدل زعدم	بوجود آورنده عالم
عشق آمر بود به ارض و سما	عشق حاکم بود بلوح و قلم
عشق آرد مواصلت بمیان	تا همی زاید آدم از آدم
عشق باشد بهر کسی مونس	عشق باشد بهر دلی همدم
شور عشق است اینکه مینگری	در کلیسا و در کنشت و حرم
کس نرفته است بر مقام رفیع	تا نکرده است عشق را سلم
هیچ کاری نمیرود از پیش	نشده عشق اگر به پیش قدم
کار عشق است کارهای جهان	همه از جزء و کل زیش و زکم
لاجرم از نسیم عشق نگر	بوستان وجود را خرم
مطلبم دریان عشق اینجاست	عشق کل مرتضی بود فافهم
گفتم اینها مگر شوی ایدوست	تو با سرار این سخن محرم

که بنای وجود را بانی

نیست غیر از علی عمرانی

مدح مولای خویشان گویم	روز و شب مدح بوالحسن گویم
تا که جان باشم بتن گویم	وصف آن جان پاک احمد را
همه زان خسرو زمن گویم	نیست کارم بخلق روی زمین
همه زان سرفروالمنن گویم	همه زانشاه ذوالکرم خوانم
حق رها سازم از وثن گویم	نزنم دم زغیر او که خطاست
گرمن از نافه ختن گویم	تا بود خاک درگش بیجاست
همه زان میرصف شکن گویم	خواهم از رزم ارسخن رانم
همه زان شمع انجمن گویم	خواهم از بزم گرکنم صحبت
گه بسرگاه درعلن گویم	وصف آن رازدان سروعلن
وین سخن گفت خود نه من گویم	اوبارض و سما بود خالق
نماید چو این سخن گویم	این بگفتم بقول او که بعید

که بنای وجود را بانی

نیست غیر از علی عمرانی

این رها ساز تا بآن برسی	بگذر از جسم تا بجان برسی
تا باقلیم لامکان برسی	این مکان زیر پای همت نه
پرگشا تا بآشیان برسی	این قفس جای چون تو بلبل نیست
جهدکن تا بکاروان برسی	ای بره مانده غافل از رهزن
تا ببدان یار بی نشان برسی	راست رو بر نشان اهل طریق
تا بکوش کشان کشان برسی	چون صبا ره پیا و سرطی کن
زود باشد که برخزان برسی	تا بهار است برگ عیشی چین

خویش را امتحان نما زان پیش	که بمیزان امتحان بررسی
درگذر از جهان و جهدی کن	که بدارنده جهان بررسی
ساز کامل یقین خود که اگر	بیقین روزی از گمان بررسی
نیست حاجت بدین که من گویم	خویش برکشف این بیان بررسی

که بنای وجود را بانسی

نیست غیر از علی عمرانی

گویمت از مقام درویشان	تا کنی احترام درویشان
از مقاماتشان يك اینکه بود	توسن نفس رام درویشان
کامشان هست چون رضای خدا	چرخ گردد بکام درویشان
مرغ دولت بیامداد الست	کرد منزل پیام درویشان
آسمان بلند راست قیام	بطفیل قیام درویشان
بردوام جهان بود علت	ذکر و فکر مدام درویشان
چشم دل برگشای تانگری	شوکت و احتشام درویشان
خواهی از هر بلا امان یابی	حرز خود ساز نام درویشان
وربدارین خواجگی جوئی	باش از جان غلام درویشان
فارغ آئی ز کثرت ارنوشی	می وحدت ز جام درویشان
بر تو این نکته واضح و روشن	گردد از اهتمام درویشان

که بنای وجود را بانسی

نیست غیر از علی عمرانی

فارغ از قید کفر و ایمانم	بسته روی و موی جانانم
همچو گیسوی خود پیریشانم	هست عمری که آن پری دارد
گاه خندان و گاه گریانم	گاه مسرورم و گاهی غمگین
گاه آزاد و گاه به زندانم	گاه دیوانه و گاهی عاقل
گاه خاموش و گاه در افغانم	گاه مدهوشم و گاهی هشیار
گاه معمور و گاه ویرانم	گاه درو صلم و گاهی در هجر
منکه در کار خویش حیرانم	گر تودانی صلاح خود خوشباش
بعلی ولی ثنا خوانم	لیک شادم که در همه احوال
بنوازد علی ز احسانم	دارم امید اینکه در دارین
که غلامی ز شاه مردانم	بدو کونم همین بس است صغیر
دانم این و جز این نمیدانم	باری از آنچه بایدم دانست

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی

— پایان —

